

آثار مرجع فرزنان



فرهنگ جامع کاربردِ فرزنان
عربی - فارسی

از دیرینه ایام عرب تا نوترین واژگان علم و ادب

(جلد چهارم: ک - ی، شامل ۲۰۲۴۲ واژه)

تألیف پرویز اتابکی



تهران ۱۳۸۰

شد، ناتوان شد.

النکاء: ۱. دويدن دزد به هنگام گریز، گریختن شتابان زود. ۲. ترس، بیم ناآرام‌کننده.

النکال: تبدیلی دینی که برگردن داری با دینی که داین نسبت به دیگری دارد، جانشینی مدیون از داین در دینی که بر عهده داین است.

کأن - **کأناً**: سخت شد.

کأن: حرف مشبّهة بالفعل و از اخوات **إن** و **أن**: که اسم را نصب و خبر را رفع می‌دهد. و در این معانی بکار می‌رود. الف. تشبیه «- زیدٌ أسدٌ»: گویی زید شیری است. ب. شک و گمان «- زیداً قائمٌ»: گویا، گمان می‌رود که زیده ایستاده باشد. ج. تقریب «- ک بالشتاء مقبلٌ»: گویی که زمستان بزودی فرا می‌رسد. (در این مورد «ک» و «ب» زاید است و «شَاء» اسم **کأن** و «مقبلٌ» خبر آن است). گاه «کأن» مخفف می‌شود و این وقتی است که اسم آن مقدر و خبرش جمله‌ای اسمیه است که بی‌فاصله‌ای پس از آن می‌آید «کأن زیدٌ قائمٌ»: گویی زید ایستاده است. یا خبرش جمله‌ای فعلیه‌ای است که به وسیله «لم» یا «قد» از آن فاصله یافته است «کأن لم تنن بالأمس» (قرآن مجید): گویی که دیروز در آن هیچ نبوده است. یا «کأن قد قام قائمهم»: گویی که برپاشونده آنان برخاست. در مثالهای بالا اسم **کأن** ضمیر شأن محذوف و تقدیرش کانه است. گاه نیز اسم **کأن** آشکار است مانند: «کأن تُذینیه حقان»: گویی پستانهای او دو عطر دان است. که در این صورت خبر آن مفرد آورده می‌شود.

الکؤویة: آنچه از آن شرم کرده شود، مایه شرمساری. **الکؤود** «عقبته»: گردنه‌ای که به دشواری می‌توان از آن بالا رفت، گردنه دشوارگذر.

الکؤوس ج: کؤاس.

کأی (کأ) - **کأیاً** (ک أ ی): با سخن موجب آزرده‌گی خاطر شد، زخم زبان زد.

کأین أو **کأین**: اسم مرکب شامل کاف تشبیه و أی که مفید معنی تکثیر است. «کأین من رجلٍ أو کأین رجلًا

زأیت»: چه بسیار مردی که دیدم یا چه بسا مردا که دیدم. ندرتاً در معنی استفهام نیز بکار می‌رود «کأین تقرأ هذا الكتاب؟»: چقدر این کتاب را می‌خوانی؟

کاء - **کؤءاً** و **کأوا** (ک ء و): عنه: از او ترسید.

کاء - **کئیناً** (ک ء ی): عن الأمر: از آن کار طفره رفت، سر باز زد و خودداری کرد. ۲. عنه: از او ترسید.

الکاء و **الکاءة**: مرد بددل و ترسو، هراسان.

الکایع (ک ی ع): بددل، ترسو. ج: کأغة.

الکاین: ۱. فاء، باشند. ۲. موجود، موجودشونده، حادث. ۳. موجودی مالی، دارایی «أخبرنی بالکاین عندک»: از موجودی خود مرا آگاه کن.

الکائنة: ۱. مؤنث کائن. ۲. موجود، پدیده. ۳. حادثه. ج: کائنات و کوائن. ۴. «الکائنات»: موجودات جهان، مخلوقات.

کاب - **کؤباً** (ک و ب): با کوزه یا با لیوان آب نوشید.

کابی **مکاباة** (ک ب و): السیف: شمشیر را در نیام نهاد، غلاف کرد.

الکایح: ۱. فاء. ۲. آنچه بر آدمی درآید و انسان آن را به فال بد گیرد و شوم انگازد چون گریه سیاه که مسیر را قطع کند.

کابد **مکابذة** و **کباداً** (ک ب د): ۱. الأمر: سختی آن کار را تحمل کرد، بردباری کرد. ۲. ه: از آن رنج برد. ۳. ه - المسافر اللیل: مسافر شبانه خود را به رنج و خطر افکند، یا از حوادث ناگوار و خطرهای سفر شبانه بدر جست.

الکاید: ۱. فاء. ۲. رنج، عذاب، سختی.

کابر **مکابرة** (ک ب ر): ۱. ه: با او دشمنی و ستیزه‌رویی کرد. ۲. ه: بر او چیرگی جست. ۳. ه: علی حقه: به عمد حق او را انکار کرد.

الکابر: ۱. بزرگ، سرور، مهتر، آقا، والا، سید. ۲. جد بزرگ، نیا. ۳. مرد بزرگ. ۴. مرد بلند مرتبه «توارثوا المجد کابراً عن کابر»: شکوه و بزرگواری را سروری از آنان از سرور قبل از خود به ارث برده است.

الکاپس: ۱. فاء. ۲. مردی که خود را در جامه‌اش فرو

- پوشاند.
- الکایسَة**: ۱. مؤنث کاپس. ۲. «ناصیة س»: بخشی از موی سر که روی پیشانی فرو ریخته باشد، طَرَه. یا پیشانی پیش آمده بر فراز چهره (لا). ۳. «الأرنبة س»: سر بینی برآمده بر بالای لب زیرین، بینی نوک عقابی.
- کَابِلْ مُکَاتَبَة** (ک ب ل) ۱. در آن سهل انگاری کرد. ۲. «الذین»: در پرداخت بدهی تأخیر ورزید. ۳. «الذاز»: در خرید خانه تأخیر کرد تا دیگری آن را بخرد. آنگاه وی آن را با حق شفعه بگیرد.
- الکابلی**: جامه کوتاه - کَبَل.
- الکابوس**: کابوس، بختک. ج: گواپنس.
- الکابول**: دام شکارچی.
- الکابی و کاپ**: ۱. فا. ۲. بلند. ۳. «هو کابی الزماد» (لفظاً او دارای خاکستر بسیار و بلند است. (تعبیراً) کنایه از مهمان‌نوازی است. ۴. زغالی افروخته که خاموش و سرد شود. ۵. «غبار کاپ»: گرد و خاک غلیظ. ۶. «رَجَلْ کاپ»: مردی که به کاری خیر دعوت شود و اجابت نکند.
- الکابیاء** معد: ارنب رومی، خوکچه هندی.
- Cavy (E), Cobaye (F)**
- الکابیه**: ۱. مؤنث کابی. ۲. کفی که بر روی مایعات جمع می‌شود. ۳. «ناز س»: آتش نهفته زیر خاکستر.
- کَاتِبْ مُکَاتَبَة** (ک ت ب) ۱. با او نامه‌نگاری کرد، هر یک به دیگری نامه نوشت. ۲. «ه»: همراه با او نوشت. ۳. «العبد»: با بنده خود توافق کرد که وی خود را به مبلغی باز خرد و آزاد شود.
- الکاتب**: ۱. فا. ۲. منشی، دبیر دیوان. ۳. دانشمند. ۴. نویسنده، آن که نثرنویسی را پیشه خود ساخته، زمان‌نویس، داستان‌نویس. ۵. آن که در اداره یا مؤسسه کاری نوشتاری داشته باشد. ج: کُتَاب و کُتَبَة. ۶. پرنده‌ای افریقایی که از ماران تغذیه می‌کند، مرغ پابلند شکاری افریقا. Secretary bird (E). ۷. «العدلی»: سردفتر اسناد رسمی، محضردار.
- الکاتدرائیه** معد: کاتدرال، کلیسای بزرگ مرکزی،
- جامع مسیحی (المو). Cathedral (E)
- کَاتِعْ مُکَاتَعَة** (ک ت ع) ه الله: خدا او را کشت، (یا به صیغه دعا) بگشدا
- الکاتیف**: ۱. فا. ۲. بیزار، مجبور، ناخشنود.
- الکاتیفة**: ۱. مؤنث کاتیف. ۲. واحد گنجان، ملخی که تازه بال گشوده و به پرواز درآمده است.
- کَاتِلْ مُکَاتَلَة** (ک ت ل) ۱. با او جنگ کرد، با هم نبرد کردند. ۲. در آن امر چاره‌جویی و تدبیر و ممارست کرد.
- کَاتِمْ مُکَاتِمَة** (ک ت م) ۱. ه التیز: راز را از او پنهان کرد. ۲. «العداوة»: دشمنی خود را با او پنهان داشت، دشمنی او را در سینه نهفت.
- الکایم**: ۱. فا. ۲. دوزنده درز کفش و مشک و مانند آن، پینه‌دوز. ۳. «سیر س»: راز پنهان، راز نهفته. ۴. «قوش س»: کمان بی‌شکاف. ۵. «س التیز»: رازدار، سیر نگهدار.
- الکاتیون** معد: [فیزیک]: یون الکتریکی مثبت، ماده مثبت یک الکترولیت که به سوی قطب منفی در حرکت است (المو). Cation (E)
- کَاتِبْ مُکَاتِبَة** (ک ت ب) ه: به او نزدیک شد.
- الکاتیبة**: ۱. فا. ۲. مؤنث کاتب - کُتَب. ۳. بالاترین قسمت پشت اسب. ج: کواثب و (تا، منت) اکتاب.
- الکاث**: ۱. فا. ۲. گن. ۳. دانه‌ای که هنگام درو بریزد و دانه‌های کشت درو شده برود.
- کَاثِرْ مُکَاثِرَة** (ک ت ر) ۱. در افزونی بر او غلبه یافت. ۲. ه: در بسیاری مال و تعداد چیزی بر او فخر فروخت، به فخر فروشی بر او پرداخت. ۳. ه الماء: برای خود آب بسیار خواست تا بنوشد.
- الکایع**: ۱. فا. ۲. کُتَع. ۳. مؤ: کایعة. ۴. «شقة کایعة»: لب کلفت، لب ستبر. ۳. «شقة او لثة کایعة»: لب یا لثه بسیار سرخ.
- کَاتِمْ مُکَاتِمَة** (ک ت م) ه: به او نزدیک شد و با او معاشرت کرد، با یکدیگر آمیزش داشتند.
- الکایم**: ۱. فا. ۲. چیز سفت و غلیظ «طین س»: گِل



الکابیه



الکایب

سفت.

الکائود مع [فیزیک]: قطب منفی الکترولیت (المو).
Cathode (E)

الکائولیک یو مع: کاتولیک، مسیحیان تابع پاپ.

الکائولیکوس: لقب اُسقف اعظم ارمنیان.

الکائولیکتی: ۱. منسوب به کاتولیک. ۲. هر یک از مردم کاتولیک مذهب و پیرو پاپ.

الکاج: دامنه کوه، کوهپایه. - کجیح (معنی ۲). ج: اُکجیح و کُجیح.

الکاجب: بسیار. - مال س: مال بسیار. مؤ: کاجبته.

الکاجبته: ۱. مؤنث کاجب، بسیار. ۲. ناز س: آتش زبانه کش.

الکاجص: ۱. فا. ۲. لگذزننده. ج: کواجص. ۳. اطلال کواجص: آثار و ویرانه‌های بازمانده از خانه‌های پیشین، نشانه‌های کهنه، آثار محو شده. مؤ: کاجصه.

الکاخ: ۱. آلونک، کلبه، کپز. ۲. لیلته س: شب تاریک.

الکاخیه تر مع: امین و صاحب اسرار فرمانروا، رئیس دفتر و منشی فرماندار یا استاندار. ج: کواخ.

کاذب - **کاذباً** و **مکاذباً** و **مکاذبه** (ک و ذ): ۱. نزدیک بود، نزدیک شد که بکند ولی نکرد. از افعال مقاربه است که مبتدا را به عنوان اسم خود مرفوع و خبر را منصوب می‌سازد. - **المطر یسقط:** نزدیک بود باران بیارد ولی نیبارید. ۲. گاه به معنی «خواست» بکار می‌رود «اکاذب أخفیه» (قرآن مجید، طه، ۲۰): می‌خواهم آن را پنهان کنم. یا «عزف ما یکاذ منه»: آنچه را از او خواسته شده است دریافت.

کاذب - **کذیباً** و **مکذیباً** (ک ی ذ): ۱. او را فریب داد. ۲. - به او نیرنگ آموخت. ۳. - به او جنگ کرد. ۴. - در حق او اندیشه‌ای بد در سر پرورد، بداندیشی کرد، دسیسه چید. ۵. - له: به او حقه زد. ۶. - الزند: آتش‌زنه آتش درآورد، فندک گرفت و روشن شد. ۷. - الشیء: به آن چیز دست زد، بدان مبادرت کرد، چاره‌جویی کرد. ۸. - بنفیسه: جان باخت، فداکاری



الكاذبة

کرد. ۹. - الغراب: کلاغ سخت بانگ کرد.

الکاذبه: ۱. «ارض س»: زمینی که دیر سبز شود. ۲. «جمال س الأوبار»: شتران کم‌پشم.

الکاذر مع: چارچوب، حدود معین، محدوده. - ملاک. (المو). Cadre (E)

الکادس: ۱. فا. ۲. آنچه بدان فال زند چون عطسه یا آمدن قاصدک. ۳. جانور فرود آینده از سر کوه. ج: کوادس.

کادم - **مکادمه** (ک د م) ت الذابته الحشیش: ستور به علف دست نیافت، به علف خوردن قادر نشد.

الکادمة: ماشین چمن‌زنی.

الکادیه: ۱. فا. ۲. شکننده. ج: کدّه.

الکادی: ۱. فا. ۲. آبی که کند جریان داشته باشد، آب کندرو.

الکادیه: ۱. سختی روزگار. ۲. زمینی که دیر سبز شود - کادته. ج: کواد.

الکاذ: ج: کاذه.

کاذب - **مکاذبه** و **کذاباً** (ک ذ ب) ه: هر یک دیگری را تکذیب کرد، یکدیگر را دروغگو خواندند یا شمردند.

الکاذب: فا، دروغگو. ج: کذبته و کذاب و کذب. مؤ: کاذبته. ج: کواذب و کاذبات.

الکاذبه: ۱. مؤنث کاذب، زن دروغگو. ۲. دروغ. ۳. نفس. ج: کواذب و کاذبات.

الکاذة: ۱. گوشت برآمده بالا ران. ۲. گوشت کناره شرم. ج: کاذ.

الکاذی: ۱. درختی شبیه نخل ولی کوتاهتر که باغلی آن روغن را خوشبوی سازند، درخت کادی. ۲. قرمز.

الکاذیات [گیاه‌شناسی]: تیره درختی کادیها.

کاز - **کوزراً** (ک و ر) ۱. العمامة علی الرأس: عمامه را دور سر بیچید. ۲. - الأرض: زمین را کند. ۳. - فی مشیه: تند راه رفت. ۴. - الحمال الکازة: باربر کوله‌بار را بر پشت برد.

کاز - **کیاراً** (ک و ر، ک ی ر) الفزس: اسب هنگام دویدن دمش را بلند کرد.

روبیده و بر روی آن خم شده باشد. ج: الگوارع و الکارات (آوردن الف و لام تعریف بر سر این صیغه الزامی است).

کازم مُکازمَة (ک ر م) ۱. ه: با او در کرم و بزرگواری برابری جُست، در بخشش و بزرگی به یکدیگر فخر فروختند. ۲. ه: به عنوان پاداش چیزی به او داد.

الکازوتین مع: رنگ‌دانه‌های کروموبلاست گیاه و بافت چربی علفخواران که قابل تبدیل به ویتامین «آ» است (المو). Carotene (E)

الکاری مع: از ادویه خوراکی هندی، کاری. (المو).

Curry (E)

الکاریکاتور مع: کاریکاتور، نقاشی طنز همراه با گزافه‌سازی بعضی نقائص و عیوب چهره و اندام (المو). کازُ کوزاً (ک و ز): ۱. با کوزه یا با آبخوری آب نوشید. ۲. ه: الشیء: آن چیز را جمع کرد.

الکاز مع: کبروسین، نفت سفید، نفت زغال‌سنگ. (المو). Coal oil (E)

الکازوز مع: نوشابه گازدار (المو). Soda water (E)

الکازین مع: ماده پنیری، پروتئین شیر، پنیر بی چربی ه: جینین (المو). Caseine (E)

الکازینو مع: قمارخانه بزرگ، کازینو (المو).

Casino (E)

کاسی کوساً (ک و س) ۱. بر روی یک پا راه رفت، لیلی کرد. ۲. ه: علی رأسه: سرزیر شد، واژگون شد.

۳. ه: حیوان: یکی از دستها و پاهای چارپای پی شد و حیوان بر سه پا راه رفت. ۴. ه: ت الحیة: مار چنبره زد.

۵. ه: فی سیره: به گندی راه رفت، در راه تأخیر کرد. ۶. ه: فی البیج: در معامله قیمت را کاست. ۷. ه: فلان: فلانی را با سر بر زمین زد.

کاسی کتیساً و کتیساً (ک ی س): ۱. زیرک و دانا بود، یا دانا شد. ۲. ه: در زیرکی و دانایی بر او فزونی گرفت، برتر آمد. ۳. خردمند بود.

الکاس: مخفف کأس، کاسه، جام.

الکاسب: ۱. ه: کاسب‌کننده، به دست آورنده. ۳. ه: مؤنث کارع. ۲. هرچه در آب فرو رود.

کازی مُکاراة و کیراء (ک ر ی) ه: الذاز أو الذابة: خانه یا ستور را به او کرایه داد، اجاره داد.

الکار: نوعی کشتی. ج: کارات.

الکارات ج: کار.

الکارایه مع: ورزش کاراته. (المو). Karate (E)

الکاراج مع: گاراژ، پارکینگ اتومبیل (المو).

Garage, Parking lot (E)

کازب مُکارِبة و کرباً (ک ر ب) ه: به او نزدیک شد ه: قازب.

الکاریة: کلوخ‌کوب.

الکازة: ۱. مقداری معین از خوراک. ۲. بقچه‌ای لباس که رختشوی در پیچد و بر شانه گیرد، کوله‌بار، پشتواره‌ای جامه و مانند آن. ج: کارات.

الکارث: ۱. ه: فا. ۲. آنچه موجب سختی و مشقت شود، مصیبت‌بار، حادثه غم‌انگیز. ج: کوارث. ه: کرث.

الکارثة ۱. مؤنث کارث. ۲. بلای بزرگ و سخت، مصیبت. ج: کوارث و کارثات.

الکارج: ۱. ه: فا. ۲. نان فاسد شده.

الکارح و الکارحة: حلق انسان، حلقوم آدمی.

کازة مُکازدة (ک ر د) ه: او را راند و دور کرد، یکدیگر را دور کردند.

الکازدینال مع: کاردینال، از درجات کلیسایی

مسیحی، مطران ه: کزدینال. (المو). Cardinal (E)

الکازدینالیة مع: ۱. شغل و وظیفه کاردینالی و مطرانی. ۲. مرکز کاردینال نشینی ه: کزدینالیة. (المو).

کازز مُکاززة (ک ر ز) ۱. ه: إلى المكان: به سوی آنجا شتافت و خود را پنهان کرد. ۲. ه: بر او پیشی گرفت، از او جلو زد. ۳. ه: القوم: آن گروه چیزی را رها کردند و چیزی دیگر را گرفتند. ۴. ه: از او گریخت.

الکارز سر مع: واعظ و اندرزگو و ندادهنده به بشارت انجیل.

الکارع: ۱. ه: فا. ۲. فرورونده در آب، هرچه در آب فرو رود.

الکارعة: ۱. مؤنث کارع. ۲. خرماپنی که کنار آب

الكاسييت مع: ۱. جعبة كوچك. ۲. جاي نوار صوتي، كاسيت (المو).
Cassette (E)
كاسيات البزور [گياهشناسي]: تيره‌اي از گياهاني كه دانة آنها درون پوششي نهفته است، نهاندانه‌ها. (المو).
Angiospermae (E, S)

الكاسيية مع: بوتة گياه سنا.
كاش ٬ كوشاً (ك و ش) عنه: از او سخت ترسيد.
كاشخ ٬ مكاشخة و كاشحاً (ك ش ح) ه بالعداوة: با او دشمني كرد.

الكاشيح: ۱. فا. ۲. دشمني كين توز كه دشمني خود را پنهان دارد.

الكاشيد: آن كه براي كسب روزي زن و فرزندش بسيار كار كند و شب و روز به كسب پردازد. ج: كُشُد.

كاشر ٬ مكاشرة (ك ش ر) ه: به روي او خنديد، با هم خنديدند و دندانه‌هايشان نمودار شد.

الكاشط: مادة ساينده و تراشندة پوست. (المو).
الكاشطة: ابزاري كه با آن پوست و جز آن را تراشند، تيغه پوست‌تراشي.

كاشف ٬ مكاشفة (ك ش ف) ه: بكذا: فلان چيز را براي او آشكار و نمايان كرد. ۲. ه بالعداوة: پرده از روي دشمني با او برداشت، دشمني خود را نسبت به او علني كرد، اظهار دشمني كرد.

الكاشيف: ۱. فا، آشكاركننده. ۲. [شيمي]: معرف شيميائي. ج: كُشِفَة.

الكاشفة: ۱. مص: كُشِف. ۲. مؤنث كاشف. ۳. رسوايي. ج: كُوشِف.

الكاشيم: گياه انجدان رومي (المو).
Lovage (E)
الكاجو مع: درخت و ميوه كاجو (المو). ه كاشو.

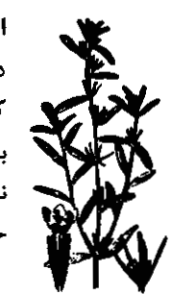
Cashew (E)
الكاشو: درخت و ميوه كاجو (المو). ه كاجو.

Cashew (E)
كاش ٬ كيشاً و كيشاناً و كيشواً (ك ي ص) ه: ۱. عن الشيء: از آن چيز ناتوان شد و ترسيد. ۲. ه من الطعام أو الشراب: بسيار خورد يا نوشيد. ۳. ه الطعام: آن غذا

سودبرنده. مؤ: كاسيية. ج مؤ: كوايب.
الكاسيية: ۱. مؤنث كاسب. ج: كوايب. ۲. «الكوايب»: اعضا و جوارح انسان و پرنده.
كاسخ ٬ مكاسخة (ك س ح) ه: با او سخت دشمني ورزيد و ستيزه‌جويي كرد.
كاسخة الالغام: كشتي مين‌ياب، ناو مين جمع‌گن.
الكاسيد: ۱. فا. ۲. بي‌رونق، چيز بي‌خريدار و نارواج. «سوق ٬ او كاسيية»: بازار بي‌رونق و كساد و بي‌مشتري.
الكاسير: ۱. فا، شكنده. ۲. عقاب و پرندگان شكاري ديگر كه هنگام فرود پرها را فراهم آورند. ج: كوايب.
كاسير الجوز أو كاسير اللوز: (لفظاً) گردوشكن يا بادام‌شكن. (تعبيراً) پرنده‌اي از سبكبالان بالارونده نازك‌نوك كه در بيشه‌ها زندگي مي‌كند و خوراكش از حشرات و دانه‌هاي گياهان است.
Sita (S), Nuthach (E)
كاسير الحجر: (لفظاً): سنگ‌شكن. (تعبيراً): علف مرواريد، نام ديگرش در عربي شنجار است و دانه‌هاي مرواريدگونه آن خاصيت دارويي دارد و پيشاب را افزايد.
كاسير العظام (لفظاً) استخوان‌شكن. (تعبيراً) عقاب استخوان‌خوار يا استخوان‌شكن، هم‌اي.
الكاسيرة: ۱. مؤنث كاسير. ج: كُشِر و كاسيرات و كوايب.
۲. «كوايب الطير»: مرغان شكاري كه هنگام فرود آمدن پرهای خود را فراهم مي‌آورند يا شكار خود را درهم مي‌شکنند.
الكاسيف: ۱. فا. ۲. «رَجَل ٬ ه»: مرد غمگين كه از غصه لاغر و رنگ‌پریده شده باشد. ۳. «هو ٬ البالي»: او بدحال است. ۴. «هو ٬ الوجه»: او ترشروي است. ۵. «يوم ٬ ه»: روز بسيار بد و هراس‌انگيز.
الكاسور: خواربارفروش روستا.
كاسي (كاسا) ٬ مكاساة (ك س و) ه: بر او فخر فروخت، با او مفاخره كرد.
الكاسي: ۱. فا. ۲. جامه پوشيده (خلاف عاري كه برهنه باشد). ج: كُساة.



كاسية



كاسير الجوز



كاسير العظام

- را به تنهایی خورد. ۴. تند رفت.
- كَافًا مَكَاظَةً وَكِفَاظًا** (ک ظ ظ) ۱. ه: در جنگ بستنی با او گلاویز شد و نبرد کرد. ۲. زمانی دراز به او چسبید و او را در فشار گذاشت، در سختگیری و جنگ با او یاقشاری و پایداری ورزید.
- الكَافِظِم** : ۱. فا. ۲. ساکت، خاموش. ۳. مسلط بر نفس خود به هنگام خشم، خویشتندار در خشم. ۴. شتری تشنه که شکمش خشک شده باشد. ج: كُظْمٌ و (لس) كُظْمٌ*.
- الكَافِظِيَّةُ** أَرْضٌ سَهٌ: زمین خشک.
- كَاعٍ سُهْوَعًا** (ک و ع) ۱. از سختی گرمای شن گاه بجای کف پا خمیده و روی استخوان میج راه رفت. ۲. زخمی شد و چون نتوانست بایستد چهار دست و پا راه رفت.
- كَاعٍ كِنِعًا وَكِنِعُوعَةً** (ک ی ع) عنه: از او ترسید. از آن کار عاجز شد.
- الكَاع**: میج دست، زند زترین. ج: أكَواعٌ - كُوع.
- الكَاعِيب** : ۱. فا. ۲. دختر پستان برآمده، نارپستان. ۳. پستان برآمده و برجسته. ج: كُواعِيب.
- الكَاعَةُ** ج: كُاعِيب.
- الكَاعُ** : ۱. سست، ناتوان. ۲. ترسو.
- كَاعَمَ مَكَاعَمَةً** (ک ع م): لب بر لب یکدیگر نهادند، هر یک دهان دیگری را بوسید.
- الكَاعِي** : ۱. فا. ۲. شکست خورده.
- الكَاعِدُ** ف مع: کاغذ.
- الكَاعِيْدِي** : ۱. منسوب به کاغذ. ۲. کاغذفروش.
- كَافٌ كُوفًا** (ک و ف) الجلد: کناره‌های پوست را بر هم برگرداند و دوخت، لبه چرم را تو گذاشت و دوخت.
- كَافٌ كِنِيْفًا** (ک ی ف) الشئ: آن چیز را برید.
- كَافًا مَكَاْفَاءَةً وَكِفَاءً** (ک ف ء) ۱. ه علی الأمر: او را به سبب آن کار پاداش داد، بدو جایزه داد. ۲. ه: با او برابر بود، همسان بود، برابری جست. ۳. ه: او را از خود راند. ۴. ه: با او مقابله کرد، روبرو شد. ۵. ه: بین
- * به قول مَلَقَطِي (لس).
- الْجَمَلِيْن**: دو شتر را با هم نحر کرد و سر برید. ۶. ه: بین الفارِسِيْنِ بِالرَّمْحِ: با دو سوار یکجا با نیزه جنگید. ۷. ه: از او مراقبت کرد، چشم بر او گماشت.
- الكَافِيْنِيْن** مع: جوهر قهوه، شبه قلیائی به فرمول $C_8H_{10}N_4O_7$ Caffeine (E) **كَافَتٌ مَكَاْفَتَةٌ وَكِفَاتًا** (ک ف ت) ه: از او پیشی گرفت، با او مسابقه داد.
- الكَافِتِيْرِيَا** مع: کافه تریا، قهوه‌خانه فرنگی که مشتریان خود خوراکی را حمل می‌کنند و پیشخدمتی برای این کار ندارند (المو). Cafeteria (E) **كَافِحٌ مَكَاْفِحَةٌ وَكِفَاْحًا** (ک ف ح) ۱. ه: با او روبرو شد.
۲. ه: العدُوُّ: با دشمن سینه به سینه نبرد کرد. ۳. ه: عنه: از او دفاع کرد. ۴. ه: الأَمُوْرُ: شخصاً به کارها اقدام و رسیدگی کرد.
- كَافِرٌ مَكَاْفِرَةٌ** (ک ف ر) ه حَقُّه: حق او را انکار کرد.
- الكَافِر**: ۱. فا، پوشاننده آتش به خاکستر. ۲. انکارکننده نعمت خداوند، ناسپاس. ۳. مرد بی‌ایمان. مؤ: كَاْفِرَةٌ. ج: كُفَّارٌ و كَفْرَةٌ و كِيفَارٌ و كَافِرُونَ (معمولاً كُفَّارٌ برای بی‌ایمانان و كَفْرَةٌ برای ناسپاسان بکار می‌رود) ج مؤ: كُوافِرٌ و كَافِرَاتٌ. ۴. غلاف بشکوفه خرما (که آن را در خود پوشانده است). ۵. شب تاریک. ۶. رود بزرگ. ۷. دریا. ۸. ابر تیره و تار. ۹. تاریکی. ۱۰. برزگر، کشاورز (که دانه را در خاک می‌پوشاند). ۱۱. آن که جامه خود را روی زره پوشد (و زره را زیر آن پنهان دارد). ۱۲. مرد سر تا پا مسلح (که خود را زیر سلاح پوشانده) ۱۳. مقیم یا پنهان شده در جایی. ۱۴. سرزمینی دور دست که امید نرود کس در آنجا فرود آید یا از آنجا بگذرد. ۱۵. زمین هموار. ۱۶. باران. ۱۷. گیاه (که روی زمین را بپوشاند). ۱۸. مدفوع. ۱۹. اسب سیاه.
- الكَافُ** : ۱. فا. ۲. «رَجُلٌ سَهٌ»: مرد خودداری‌کننده از چیزی، خوددار، خویشتندار. ۳. «جَمَلٌ سَهٌ»: شتری که از پیری دندانهایش کاملاً ساییده شده باشد. ج: كَفْفَةٌ.
- الكَافَّةُ** : ۱. مؤنث كَافٌ. ۲. ماده شتر پیر. ۳. عموم، جماعت، گروه مردم «جاءَ الناسُ سَهٌ»: همه مردم آمدند

كَالَ - كَيْلًا وَّ مَكَالًا وَّ مَكِيلًا (ک ی ل) ۱. الحَبِّ و غیزه: دانه و جز آن را با پیمانه اندازه گرفت، کیل کرد (در این معنی گاه به دو مفعول نیاز می‌یابد) «كَلَّتْ زَيْدًا الطَّعَامُ» خواربار را برای زید پیمانه کردم. و گاه لام جازه بر سر مفعول اول درمی‌آید «كَلَّتْ لِيْزِيْدَ الطَّعَامُ» ۲ - الصَّيْرِفَتِي الدَّرَاهِمَ: صَرَافِ دِرْهَمِهَا را وزن کرد. ۳ - الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن دو چیز را با هم سنجید، مقایسه کرد. ۴ - الثَّوْبَ بِالذَّرَاعِ: پارچه را با ذراع اندازه گرفت.

الكال ف مع: جنگ‌افزاری سرکیج که با آن دژها را ویران کنند، قلعه کوب.
كَالًا مُكَالًا وَّ كَيْلًا (ک ل ە) ۵: از او مراقبت و نگهداری کرد، مواظب او بود.

الكالامين : ۱. فلز کالامین، آلیاژی از سرب و روی (المو). ۲. دارویی مخلوط از اکسید روی و اکسید آهن که در بیماریهای پوستی مصرف دارد.

كَالِبٌ مُكَالِبَةٌ وَّ كِلَابًا (ک ل ب) ۱. ه: آشکارا با او دشمنی کرد، چون سگان به هنگام پرخاش و تعرض عرصه را بر او تنگ کرد، سگ‌رفتاری کرد. ۲. ت: الإِبِلُ: شتر خارهای درخت را چرید.

الكالب : ۱. سگباز. ۲. سگبان، دارنده سگ. ۳. گروه سگان.

كَالِحٌ مُكَالِحَةٌ وَّ كِلَاحًا (ک ل ح) ۱. ه: بر او سخت گرفت و غلبه یافت. با او دشمنانه رفتار کرد. ۲. ه: القَمَرُ: ماه در پشت ابرها پنهان شد.

الكاليج : ۱. ه: آن که لبش کوتاه و دندانهایش بیرون باشد. ۳. بسیار ترشرو، آخمو. ۴. «دهر» - او شتاء - : روزگار سخت یا زمستان بسیار سرد.

الكالسييت مع: کربنات کلسیم متبلور (المو).

Calcite (E)
الكالسيوم مع: کلسیم، عنصری فلزی (المو).

كَالِمٌ مُكَالِمَةٌ (ک ل م) ۱. ه: با او سخن گفت، با هم گفتگو کردند. ۲. ه: به او پاسخ داد.

الكالوري مع: واحد سنجش گرما، کالری (المو).
Calorie (E)

(در این معنی الف و لام تعریف بر سر آن در نمی‌آید و مضاف واقع نمی‌شود و بنا بر حال بودن همواره منصوب است).

كافَلْ مُكَافَلَةٌ (ک ف ل) ۱. ه: با او هم‌پیمان و متحد شد، با او قرارداد بست. ۲. با او همسایه شد.

الكافل : ۱. ف: ۲. بینوا، تهیدست، عیالوار. ۳. ضامن، پذیرفتار. ۴. کفیل و سرپرست یتیم، قیم کودک یتیم. ۵. آن که پیاپی روزه گیرد. ۶. آن که نذر و عهد کند هنگام روزه داشتن سخن نیز نگوید. ۷. آن که چیزی نخورد. ج: كُفِّلَ. ۸. «بَاتَ فُلَانٌ كَافِلًا»: فلانی صبحانه و شامی نیافت و شب را بی‌شام به روز آورد.

الكافيه : رئیس لشکر.

الكافور ۱. [گیاه‌شناسی]: میلدان یا چمچه بعضی از گل‌آذینها، گریبانه، تپلاب. (E) Spathe ۲. گیاهی خوشبو با گل‌هایی چون گل بابونه، درخت کافور. ۳. ماده‌ای که از درخت کافور می‌گیرند و خاصیت دارویی دارد، کافور. ۴. شکوفه خرما. ۵. پوسته شکوفه خرما. ۶. گره‌هایی که از کنار خوشه‌های انگور برآید. ه: قافور. **الكافورية** : گیاه عاقر قرحا، بابونه گاوی.

كافِي (کافا) **مُكَافَاةٌ وَّ كِفَاءٌ** (ک ف ی) ۱. ه: به او جایزه داد، پاداش داد. ۲. ه: او را بسنده کرد.

الكافي : ۱. ف: ۲. بس‌کننده، کفایت‌کننده. آن که با وجود او از وجود دیگری بی‌نیازی حاصل شود. ۳. پیشکار، خدمتکار. ج: كُفِّاة.

الكافيار مع: خاویار (المو)، تخم ماهی استروژن.

Caviar (E)

الكاکاو مع: کاکائو، درخت و میوه کاکائو.

الكاکنج: گیاه و گل عروسک پشت پرده، کاکنه، کاکنج.

الكاکودیل: مایعی سمی و بیرنگ از ترکیبات ارسینیک (المو).

Cacodyl (E)
الكاکي مع: ۱. درخت و میوه خرما. ۲. رنگی است، رنگ خاکی مایل به سبز که غالباً لباس سربازان بدان رنگ است. ۳. پارچه و جامه‌ای انگلیسی، لباس خاکی (المو).
Khaki (E)



الكافور



الكافنج



الكاکي

الکائی : ۱. فا. ۲. نسیه. ۳. بیعانه. ج: کوالی و کوالی.
الکالی - کالی.

الکامة مع [مکانیک]: ۱. دندانان در مسلسل. ۲. برآمدگی چرخ‌دنده (المو).
Cam (E)

الکامیخ ف مع: (کامیه) آبکامه که از آن نانخورش سازند، ترشیه‌های اشتها آور. ج: کوامیخ.

کامخ مَکامَعَة (ک م ع) ه: او را به خود چسبانند، در آغوش گرفت تا نگهداری کند.

الکامل ۱. فا. ۲. ج: کَمَلَة. ۳. هر چیز تمام و کامل، درست و بی‌کم و کسر. ۴. [عروض] «بِحز الکامل»: وزنی عروضی مرکب از شش بار «مُتَفَاعِلُن» ۵. «زَجَلٌ س»: مردی دارای تمام صفات نیکو و پسندیده، انسان نمونه.
الکاملیة: فرقه‌ای از غالیان شیعه منسوب به ابی کامل که قایل به تناسخ پس از مرگ بودند.

الکامیه ۱. فا. ۲. مرد سرگشته‌ای که نمی‌داند به کجا می‌رود، حیران و ویلان.

الکامیثرا مع: دوربین عکاسی (المو). Camera (E)
الکامینلیا مع: بوته همیشه سبز زینتی با برگهای روشن و گل‌های درشت و قرمز، گیاه و گل کاملیا.

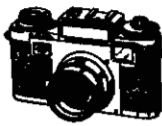
کان کَوْنًا و کِیَانًا و کَیْنُونَةً (ک و ن) ۱. الشیء: آن چیز وجود یافت، حادث شد، یافت شد. گردید. کان سه حالت دارد، حالت اَوَّل: فعل ناقص که بر سر مبتدا و خبر درمی‌آید و اسم را به عنوان اسم کان رفع و خبر را به عنوان خبر کان نصب می‌دهد «کان الطَّقْسُ صافیاً»: هوا صاف بود. و در این معانی می‌آید: یکم. به معنی ساز: گردید، شد. «فَإِذَا انشَقَّتِ السَّمَاءُ فَكُانَتْ وَرْدَةً کَالْبَهَانِ (قرآن مجید، ۳۷ / ۵۵): آنگاه که آسمان شکافته شود تا چون گل سرخگون و چون روغن روان گردد. دوم. به معنی استقبال «و یخافونَ یوماً کانَ سُورُهُ مُسْتَطِیراً (قرآن مجید ۷ / ۷۶) و از روزی می‌ترسند که گزند آن آشکار خواهد بود. سوم. به معنی حال «کُنْتُمْ خَیْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ (قرآن مجید، ۳ / ۱۱۰) شما نیکوترین امتی هستید که برای مردم بیرون آورده شده است. چهارم. به معنی اتصال بی‌انقطاع زمان و

پیوستگی دائم «وَ کَانَ اللَّهُ عَفْوَراً رَحِیْمًا (قرآن مجید، ۹۶ / ۴) و همواره خدا بخشنده مهربان است. پنجم. به معنی شد، صورت پذیرفت، انجام گرفت «ما شاءَ اللَّهُ کانَ» (قرآن مجید) آنچه خدا خواست شد. ششم. به معنی سزاوار و شایسته است، باید و بایستی «خَدَائِقُ ذَاتَ نَهْجَةٍ ما کانَ لَکُمْ أَنْ تُنْبِتُوا شَجَرَهَا» (قرآن مجید، النمل ۲۷ / ۶۰) باغهای باطراوتی که شما را نشاید که درختان آن را برویانید. هفتم. به معنی جریان و حرکت منقطع است «وَ کَانَ فِی الْمَدِیْنَةِ تِسْعَةَ رَهْطٍ» (قرآن مجید، النمل ۲۷ / ۴۸) و در آن شهر نه دسته بود. حالت دوم: به اسم کفایت می‌کند که در این صورت فعل تام است مانند: «فَقَالَ اللَّهُ لَیْسَ لَکُمْ نَورٌ فَکانَ نَورٌ» خداوند گفت نور باشد، پس نور پیدا شد. (در این مثال «نور» فاعل و مرفوع است، کان در این حالت یا به معنی «نبت»: بود، است «وَ کَانَ اللَّهُ وَ لا شِیْءَ مَعَهُ: خدا بود و هیچ چیز با او نبود. و یا به معنی «وَقَعَ» شد، است «ما شاءَ اللَّهُ کانَ وَ ما لَمْ یَشَأْ لَمْ یَکُنْ» (قرآن مجید) آنچه خدا خواست شد و آنچه نخواست نشد. حالت سوم: زائد است و برای تأکید میان دو چیز ملازم یکدیگر می‌آید «زَیدٌ کانَ قائِمٌ»: زید ایستاده است. در این صورت فقط در وسط یا آخر کلام می‌آید و بر وقوع رویداد یا زمانی دلالت نمی‌کند. جائز است که «ن» از فعل مضارع کان مجزوم که ضمیر بارزی بدان نپیوسته و پس از آن همزه وصل نیامده باشد ساقط شود «لَمْ یَکْ زَیدٌ قائِماً»: زید ایستاده نیست و در این خصوص تفاوتی بین «کان» ناقصه و تامه نیست. ۲. «صارَ إلی کان»: مُرد، درگذشت. ۳. «دَخَلَ الأَمْرُ فِی خَیْرِ کان»: آن امر گذشت و فوت شد (به صورت خبر کان یعنی «بود» درآمد). ۴. «وَ کانَ فِی الْمَدِیْنَةِ»: در آن شهر بود، وجود داشت. ۵. «وَ کانَ وَ کانَ»: کنایه از سخنان بی‌ارزش و غیر قابل توجه مربوط به گذشته، چنین و چنان بود. ۶. «کُنَّا هُمْ»: برای ایشان بودیم.
کان کَوْنًا و کِیَانًا (ک و ن) علیه: آن را به عهده گرفت، او را تکفل کرد.

کان کَیْنًا (ک ی ن) له: برای او فروتنی نمود.



الکامیلیا



الکامیرا

الکاب : ۱. فا. ۲. سیر، شکم‌پُر.
الکائتون مع: منطقه، بخش، ولایت، استان. (المو).
الکائیس : ۱. فا. ۲. آهویی که به خوابگاه خود درآید. ج: کوائس و کئوس و کئس. ۳. «الجواری الکنس»: ستارگان (که شب آشکار و روز پنهانند).
الکائیسة : ۱. مؤنث کائس. ۲. کشتی یا ناو مین جمع کن به کایسجة (الر).
الکایع : ۱. فا. ۲. آن که خود را کوچک و حقیر نشان می‌دهد و دست و پایش را جمع و جور می‌کند. ۳. «أسیر» : اسیر دست و پا بسته به زنجیر، بندی. ۴. «زجل» : آن که به طمع احسان و بخشش کسی خود و کسانش بر او مهمان آیند. ۵. «أنف» : بینی چسبیده به صورت.
کائف مُکائفَة (ک ن ف) ه : او را کمک کرد و یاری رساند.
الکائفَة : ۱. مؤنث کائف ه کئف. ۲. مانع، حاجز.
الکائون : ۱. آتشدان، منقل، اجاق. ۲. آدم گرانجان و غیر قابل تحمل، مزاحم. ۳. آن که می‌خواهد همواره اخبار بر او روشن شود تا آنها را نقل کند. ج: کوائین.
کائون الأول : کائون اول، ماه دوازدهم سال شمسی رومی که ۳۱ روز دارد و برابر ماه دسامبر است و بین تشرین دوم و کائون دوم واقع است.
کائون الثانی : کائون دوم، ماه اول سال شمسی رومی که ۳۱ روز دارد و برابر ماه ژانویه (جنواری) است و بین کائون اول و شباط واقع است.
الکائونَة : آتشدان، اجاق، گلخن.
کاء - **کوهأ** (ک و ه) ه : دهان او را بو کرد، بوی دهان او را شنید.
کاء - **کئها** (ک ی ه) ه : دهان او را بو کرد، بوی دهان او را شنید.
کاهی (کاه) «مکاهاة» (ک ه ی) ه : بر او فخر فروخت، هر یک بر دیگری فخر فروخت، با هم مفاخره کردند.
کاهل مُکاهلَة (ک ه ل) : ۱. به میانسالی رسید،

میانسال شد. ۲. همسر گرفت، زناشویی کرد.
الکاهل : ۱. فا. ۲. بخش بالای پشت که زیر گردن قرار دارد، دوش، سرکتف. ۳. صدای مرد خشمناک. ۴. ه. القوم : رئیس و پشتیبان و مورد اعتماد جماعت. ۵. «فلان شدید» : فلانی صاحب شوکت و قدرت است. ج: کواهل. ۶. «کواهل اللیل» : از آغاز تا میانه شب.
کاهن مُکاهنَة (ک ه ن) : طرفداری کرد، پشتیبانی کرد، یاری و هواداری کرد.
الکاهن : ۱. فا. ۲. زبان آور، فصیح. ۳. آن که با افکندن سنگریزه‌ها بر زمین فال گیرد. ۴. فالگیر، غیبگو، کاهن. ۵. آن که به امور کسی قیام کند و کارهایش را انجام دهد، مباشر، پیشکار. ۶. [در مسیحیت] : کشیش، روحانی مسیحیان. ۷. [در یهودیت و بت‌پرستی] : مباشر مراسم ذبح و قربانی در معبد. ۸. آن که از احوال و اخبار گذشته خبر دهد. ج: کهنَة و کهنان.
الکاوُتسوک مع: کائوچوک، لاستیک (المو).
کاوی (کاوا) «مکاواة» (ک و ی) ه : هر یک به دیگری دشنام داد، به هم فحش دادند و ناسزا گفتند.
کاوخ مُکاوَحَة (ک و ح) ه : ۱. با او نبرد کرد. ۲. ه. هر یک به دیگری دشنام داد، به هم فحش دادند. ۳. دشمنی و خصومت خود را به او آشکار کرد.
الکاوُشیر ف مع: گیاه گاوشیر، جاوشیر.
الکاوُیلین مع: خاک چینی خالص (المو). (Kaolin (E)
الکاوِی و **کاو** : ۱. سوزاننده، محرق. ۲. [شیمی] «بوتاس کاو» : پتاس سوزآور، پتاس محرق. و ۳. «صودا کاویة» : سود سوزآور (المو).
الکاوِیاء : آهنی برای داغ نهادن بر حیوان، داغ.
کاید مُکایدَة (ک ی د) ه : او را فریب داد، هر یک دیگری را فریب داد.
کایس مُکایسَة (ک ی س) ه : ۱. در زیرکی و دانایی بر او برتری یافت. ۲. ه. فی البیع : در خرید و فروش بر او برتری یافت، در معامله بر او غلبه یافت.
کایص مُکایصَة (ک ی ص) ه : ۱. الأمر أو العمل : آن کار را تمرین و تجربه کرد. ۲. در آن کار ممارست یافت.



الکاوُشیر

- کایَل مُکایَلَة (ک ی ل) ۵۰۱: گفته او را به او برگرداند، مکالمه به مثل کرد. ۲ - ۵: او را بیش از آنچه وی دشنام داده بود دشنام داد، دشنامی درشت‌تر از آنچه او گفته بود به او پس داد. ۳ - ۵: هر یک برای دیگری چیزی (کیل) پیمانه کرد و اندازه گرفت. ۴ - الفزس الفزس فی الجری: آن اسب در دویدن با این اسب مسابقه داد. ۵: کایَلناهم صاعاً بصاع: به آنان به تناسب پاداش دادیم.
- کبا ۱- کَبُوا و کَبُوا (ک ب و) ۱: لوجه: به روی درافتاد. ۲ - الزند: آتش زنه آتش نداد، فندک روشن نشد. ۳ - السهم: تیر به هدف نرسید، به نشانه نخورد. ۴ - ت النار: آتش به زیر خاکستر رفت، یا ماند. ۵ - النور: روشنایی کاهش یافت. ۶ - النبت: گیاه پژمرد. ۷ - الفبا: گرد و خاک برخاست. ۸ - لون الصبح أو الشمس: رنگ صبح یا خورشید تاریک شد، رنگ باخت. ۹ - الشیء: آن چیز را برید و برد. ۱۰ - البیت: خانه را جارو کرد. ۱۱ - ما فی الإناء: آنچه را در ظرف بود پخش و پراکنده کرد. ۱۲ - الإناء: آنچه را در ظرف بود ریخت، ظرف را خالی کرد. ۱۳ - الجمز: اخگر آتش بالا گرفت.
- الکیا: ۱: خاک‌روبه، زباله، آشغال. ۲: انبوه کف در کنارهای آب. ۳: پارچه مثنی: کتیوان و کتیوان.
- الکباء: ۱: آبی که از زمین بجوشد، زهاب. ۲: نور ماه که پراکنده شود.
- الکیاء: چوب بخور. ج: کبأ.
- الکباء: بلند، برآمده.
- الکبائر: کبیرة.
- الکبائس: کباسة.
- الکباب: کباب.
- الکیاب: ج: کببة (متن اللغة).
- الکباب: ۱: گله شتر و گاو یا گوسفند بسیار و انبوه. ۲: خاک. ۳: گل و لای چسبنده. ۴: توده ریگی با رویه موجدار.
- الکباد [پزشکی]: بیماری درد جگر، درد کبد.
- الکبار: ج: ۱. کبیر. و ۲. کبیرة. و ۳. کبیر.
- الکبار: والامقام، صاحب جاه بلند، بزرگ.
- الکباس: ۱. بزرگ‌سر، درشت‌سر، کله‌گنده. ۲. آن که جامه بر سر کشد و بخوابد. ۳. پرگوش، فربه. ۴. هامة: سر بزرگ و گیرد.
- الکباسة: خوشه خرما. ج: کبائس.
- الکباش: ۱. ج: کبش ۲. پهلوانان، یلان.
- الکباکب: ج: ۱. کباکب. و ۲. کبکب.
- الکباکب: گرداندام، گرد و قلمبه. ج: کباکب.
- الکباکب: ج: کباکب.
- الکباکب: ج: کبکوب و کبکوبة.
- الکبان: ۱. [دامپزشکی]: نوعی بیماری که شتر را منقبض و چروکیده و بی حرکت می‌کند. ۲. خوراکی از دزت.
- کبأ ۱. الإناء: ظرف را واژگون کرد، برگرداند، خالی کرد. ۲. ه علی وجهه أو لوجه: او یا آن را سرنگون کرد، بر زمین انداخت. ۳. الغزل: رشته را گلوله یا کلاف کرد. ۴. البعیر: شتر را پی کرد. ۵. الحمض: گیاه ترشک را سوزاند. ۶. الشیء: آن چیز سنگین شد.
- الکبب: ج: کببة.
- الکبب: ۱. نوعی گیاه ترشک. ۲. نوعی شوره گیاه.
- کبابة الشوک: خارپشت ه قنفذ (المو).
- الکباخة: ترمز، ترمز ماشین یا قطار و مانند آن.
- الکباد: درخت و میوه ترنج.
- الکبار: ۱. مصد کبیر. ۲. بزرگ. ۳. بسیار درشت و تنومند.
- الکبائس: فشاردهنده، منگنه، ماشین پرس «س الوزقی أو القطن»: دستگاه پرس کاغذ یا پنبه.
- الکباش: دارنده قوچ.
- کبب (کبا) تکبب (ک ب و) ۱. النار: بر روی آتش خاکستر ریخت. ۲. ثوبه بالکیاء: جامه اش را با عود خوشبو کرد، آن را بخور داد.
- کبب تکبباً (ک ب ب): ۱. کباب درست کرد. ۲. -

الكَبَاب: كباب را بریان کرد. ۳ - العَزْلُ: نخ را کلاف یا گلوله کرد.

كَبَّتْ تَكْبِتًا (ک ب ت) السَّفِينَةَ: کشتی یا قایق را از یک پهلو خم کرد. و ۲ - آنچه را در کشتی بود به کشتی دیگر منتقل کرد.

الكَبَّةُ: ۱ - حمله کردن در جنگ، حمله به دشمن و دفاع. ۲ - برخورد دو دسته سوار ۳ - انبوهی، ازدحام «لَقِيْتَهُ فِي -»: او را در ازدحام جمعیت دیدم. ۴ - گروه مردم. ۵ - «شَتَاءٍ»: شدت و سختی زمستان. ۶ - «شُ النَّارِ»: مُعْظَمٌ و انبوهی آتش.

الكَبَّةُ: ۱ - به معانی کَبَّة است. ۲ - سنگینی «الْقَى عَلَيَّ كَبَّتَهُ»: سنگینی خود را بر من افکند. ۳ - رشته نخ کلاف شده، کلاف نخ، گلوله نخ. ۴ - غَدَّة دمل گونه. ۵ - طاعون. ۶ - گوشت کوبیده یا بلغور خیسانده و چاشنی که به صورت پخته یا خام بخورند، کوفته.

كَبَّدَ تَكْبِيدًا (ک ب د) ت السَّمْسُ السَّمَاءُ: خورشید به میانه آسمان رسید.

كَبَّرَ تَكْبِيرًا وَكِبَارًا (ک ب ر): ۱ - «اللَّهُ اكْبَرُ» گفت، خدا را به بزرگی ستود. ۲ - الشَّيْءُ: آن چیز را بزرگ گرداند. ۳ - ه: او را بزرگ دید. ۴ - [الکتریک]: «الصَّوْتُ» با آمپلیفایر و بلندگو صدا را بلند کرد (المو).

كَبَسَ تَكْبِيسًا (ک ب س) ۱ - الجَسَدُ: تن و اندام را با دست نرم کرد، مشت و مال داد، ماساژ داد. ۲ - علی الشَّيْءِ: خود را با فشار روی آن چیز انداخت، فشار داد. و ۳ - خود را به زور در آن چیز افکند.

كَبَعَ تَكْبِيعًا (ک ب ع) ه: آن را پاره پاره کرد. كَبَّلَ تَكْبِيلًا (ک ب ل) ه: او را در بند کرد، او را زندانی کرد. ۲ - العَلَّ: پای را در غُل و بند کرد.

الكَبُّوسِيْنُ: كَلَّ لَادِن (المو).

كَبَّتْ - كَبَّتًا ۱ - ه: او را بازگرداند، جلو او را گرفت. (E) Nasturtium ۲ - ه: او را خوار و ذلیل کرد. ۳ - ه بوجهه: او را بر زمین زد و رسوا کرد. ۴ - ه غيظه في جوفه: خشم خود را فرو خورد. ۵ - ه: او را خشمگین گرداند. ۶ - ه: او را گشت. ۷ - ه: آن را شکست.

الكَبَّتْ: ۱ - مص. ۲ - [روانشناسی]: آن که شخص آگاهانه یا ناخودآگاه پاره‌ای از تمایلات خود را سرکوب کند، امیال سرکوفته که به صورت عقده درآمده است.

Repression (E)

كَبَّتْ - كَبَّتًا اللحمُ: روی گوشت را پوشاند.

كَبَّتْ - كَبَّتًا اللحمُ: گوشت فاسد و بدبوی شد.

كَبَّحَ - كَبَّحًا ۱ - الذَّابَّةُ باللجام: سوار ستور را با کشیدن دهانه نگهداشت. ۲ - السَّيَّارَةُ: اتومبیل را ترمز کرد.

۳ - ه عن الحاجَةِ: او را از حاجت خود بازداشت. ۴ - ه - ه بالسيف: او را با شمشیر زد. ۵ - الحائِطُ السَّهْمَ: دیوار تیر را دفع کرد و برگرداند، تیر در دیوار فرو نشست. ۶ - ه جماع غَضِبِه: طغیان خشمش را فرو

نشانند.

كَبَّدَ - كَبَّدًا ۱ - ه: به جگر او زد. ۲ - الأَمْرُ: آهنگ آن کار کرد، قصد کرد. ۳ - البردُ القومُ: سرما سخت شد و بر آن گروه تنگ گرفت.

كَبَّدَ - (ل ا ت) كَبَّدًا: ۱ - ه از درد جگر رنج برد، نالید. ۲ - ه الشَّيْءُ: آن چیز سخت و میانش سستبر شد. ۳ - شکمش بزرگ شد.

كَبَّدَ مَجَّ الرَّجُلُ: آن مرد جگر درد شد، از درد جگر رنج برد.

الكَبْدُ: ۱ - مص. كَبَّدَ. ۲ - بزرگی شکم. ۳ - هوا. ۴ - سختی و دشواری. ۵ - وسط ریگ توده. ۶ - میانه آسمان. ۷ - در تعبیر قرآنی دست و پنجه نرم کردن با مشکلات و گرفتاریها مراد است «لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي كَبَدٍ» (قرآن مجید، بلد، ۴) ما انسان را در دشواری و دست و پنجه نرم کردن با مشکلات و پشت سر نهادن گذر از گردنه‌های سخت آفریدیم (اعم ص ۳۲۲).

الكَبْدُ و الكَبْدُ ۱ - [تشریح]: جگر، جگر سیاه (مؤنث است و گاه مذکر نیز می‌آید). ج کَبُّود و أَكْبَاد. ۲ - شکم و درون آن. ۳ - پهلو. ۴ - میانه و بیشترین قسمت چیزی «السَّمْسُ فِي - السَّمَاءِ»: خورشید در میانه آسمان است. ۵ - مابین دو طرف قبضة کمان، وسط کمان. ۶ - زر و سیمی که در کانه‌های زمین است. ۷ - [کیهان‌شناسی]



الكَبَّة

را گوگردافشانی کرد تا حشرات و آفاتش را از بین ببرد.
الکَبْرَة: بزرگسالی، پیری، سالخوردگی «عَلَتْ فَلَاناً سَ»:
 فلانی سالخورده و مُسِن شد.
الکَبْرَة: ۱. گناه بزرگ. ۲. بزرگسالی، سالخوردگی. ۳.
 «هُوَ كَبْرَتُهُمْ»: او بزرگترین آنانست (برای مفرد و مثنی و
 جمع و مذکر و مؤنث یکسان بکار می‌رود).
الکَبْرَة: سوسک نر.



الکَبْرَة: ۱. بزرگواری، بزرگی، عظمت. ۲. پادشاهی،
 مُلک.
الکَبْرَة: ۱. گوگرد. ۲. یاقوت سرخ. ۳. طلای سرخ.
الکَبْرَة [شیمی]: سولفات (المو). Sulfate (E)
الکَبْرَة [شیمی]: سولفن (المو). Sulfone (E)
الکَبْرَة [شیمی]: سولفیت (المو). Sulfite (E)
الکَبْرَة [شیمی]: سولفید (المو). Sulfide (E)
الکَبْرَة [شیمی]: «حَمَضٌ»: اسید سولفوریک،
 جوهر گوگرد. (المو).

الکَبْرَة: ۱. منسوب به کبریت، گوگردی. ۲. [شیمی]
 سولفوریک (المو). Sulfuric (E)
کَبْرَة: ۱. کَبْرَة: بر آن فشار وارد آورد، آن را
 فشرد، له کرد. ۲. - البئز و التَّهْر: چاه و رودخانه را با
 خاک پُر کرد، انباشت. ۳. - رأسه فی الثوب: سرش را
 در گریبان برد، در جامه نهفت، جامه بر سر کشید. ۴. -
 القوم دازه: مردم به خانه او هجوم بردند و آن را احاطه
 کردند. ۵. - السنة بیوم: یک روز بر روزهای سال
 افزوده شد، یکسال کیسه شد. ۶. - شعْر مقدّمة رأسه
 جبهته: موی جلوی سرش روی پیشانی‌اش ریخت.
کَبْرَة: ۱. الرَّجُل: سر آن مرد برآمده و
 پیشانی‌اش فرو رفته شد. ۲. سرش بزرگ شد.
الکَبْرَة: ۱. خاکی که با آن چاه یا نهری را پر کنند. ۲.
 خار واقع در بُن کوه. ۳. سر بزرگ. ۴. خانه گلی، کوخ. ۵.
 گنج. ۶. اصل، بیخ، بُن، نژاد، ریشه. ۷. «أَدْخَلَهُ فِي سَه»:
 بر او چیره شد و او را خوار کرد. ج: اُكْبَسَ.
الکَبْرَة: ۱. ج: اُكْبَسَ. ۲. کوه سخت و سفت. ۳. سیم یا
 وسیله قطع برق در صورت اتصال سیمهای مثبت و



«الأسد»: روشنترین ستاره صورت فلکی
 (سلوقییین) تازیها. ۸. «أم وجع»: علفی گسترده با
 برگهای نرم و کوچک و پهن که برای بیماریهای کبدی
 نیکوست.
الکَبْرَة: ۱. مصد کَبْرَة. ۲. جگر. ۳. میانه آسمان. ج: اُكْبَاد
 و کَبْرَة.
الکَبْرَة: کَبْرَة.
الکَبْرَة: ۱. دستاس، آسیاب دستی. ۲. میانه آسمان.
 ۳. مرد شکم‌گنده و گندرو. ۴. ریگ توده بزرگ
 انبوه میانه. ۵. کمائی که قبضه‌اش کف دست را پُر کند،
 کمان ستبرقبضه.
الکَبْرَة: منسوب به کَبْرَة، جگری.
کَبْرَة: کَبْرَة: از او سالمندتر است یا بود، سِنش
 از او بیشتر است یا بود.
کَبْرَة: کَبْرَة و مَكْبَرَة: سالخورده و مُسِن شد،
 پیر شد.
کَبْرَة: کَبْرَة و کَبْرَة: ۱. فی القَدْر: ارجمند شد.
 بلندمرتبه و بزرگووار شد (برخلاف صَغَر: کوچک و خوار
 شد). ۲. درشت و بزرگ و تنومند شد. ۳. - علیه الأَمْر:
 آن کار بر او دشوار و سنگین شد.
الکَبْرَة: ۱. درختچه‌ای خاردار با گل‌های سفید زیبا،
 گیاه کبر، قبار، قباریش، اصف. ۲. طبلی که یک رویه
 داشته باشد. ج: کَبْرَة و اُكْبَار.
الکَبْرَة: ۱. مصد کَبْرَة و کَبْرَة. ۲. پیری، سالخوردگی.
الکَبْرَة: ۱. مصد کَبْرَة و کَبْرَة. ۲. بزرگ‌منشی. ۳.
 ارجمندی، والایی. ۴. تکبّر، بزرگ‌خویشتنی. ۵. گناه
 بزرگ. ۶. ناسپاسی و شرک.
الکَبْرَة: ۱. مصد کَبْرَة. ۲. ارجمندی، بزرگی. ۳. بیشترین
 بخش از چیزی، مُعْظَم آن چیز. ۴. «هُوَ سَهْمٌ»: او از
 جهت تبار یا سِن یا سروری یا دیگر خصوصیات
 بزرگترین آنان است.
الکَبْرَة: ج: کَبْرَة.
کَبْرَة: کَبْرَة: ۱. برای درمان جَزَب بر روی آن
 گوگرد مالید. ۲. - الکَزَمَ أو غیزه: درخت تاک و جز آن

منفی یا فاز و نول، فیوز برق.

الکنباء : ۱ مؤنث اکتیس. ۲ پای پرگوشت و فربه و

برآمده. ۳ هامة - سر بزرگ و گرد.

الکنبسة : حمله ناگهانی، حمله غافلگیرانه.

الکنبسول و الکنبسولة لا ت مع: ظرفی انگشتانه مانند

که در آن دارو یا مواد منفجره ریزند. ۲ کپسول گاز یا

اکسیژن. ۳ جاشنی فشنگ. (بعضی عامه آن را کنبسون

گویند).

الکنبسولة : واحد کنبسول، یک کپسول.

کنبش کنبشا ه: آن را با تمام کف دست گرفت، مُشت

کرد.

الکنبش : ۱ مص کنبش. ۲ گوسفند نر، قوچ. ۳ مهتر و

بزرگ گروه. ۴ سنگی بزرگ که روی دیوار گذارند،

سنگ قرنیز سر دیوار. ۵ جنگ افزاری برای درهم

کوفتن دیوارهای دژ، قلعه کوپ کله قوچی. ج: اکتبش و

اکتباش و کباش و کبوشة.

کنبش القرنفول : ۱ گل خشک میخک که طعم و بویی

تند دارد و از آن روغنی می گیرند که در پزشکی و

دندان پزشکی بکار می رود. ۲ میخک، از ادویة جاشنی

غذا.

کنبع کنبعا ه: آن را برید. ۲ ه عن کذا: او را از آن

چیز بازداشت. ۳ - النقود: سگه‌ها را سنجید، نقد و

وزن کرد.

کنبع کنبوعا : خوار و فروتن شد، ذلیل شد.

الکنبع : نهنگ، بالن کوژیشت دریایی، جَمَلُ الْبَحْرِ.

Megaptera (S)

کنبکاب الشوکي : خساریشت، (در تداول خراسان)

خارانو.

الکنبکابة : زن فربه.

کنبکب کنبکبة ه: او را نگونسار کرد و بر زمین زد. ۲ ه

- المواشي: چارپایان پراکنده را در یک جا گرد آورد.

۳ - الشيء: آن چیز را در گودال افکند. ۴ - الشيء:

آن چیز را زیر و رو کرد.

الکنبکب : گروه به هم پیوسته از مردم.

الکنبکب : شخص چهارشانه، ج: کبابک.

الکنبکب و گاه الکنبکب : یکی از بازیهای کودکان.

الکنبکبة و الکنیکبة و الکنیکبة (به تثلیث حرکت

کاف): ۱ جماعتی گرد آمده و به هم پیوسته. ۲ دسته

اسبان.

الکنبکوب و الکنیکوبية : ۱ مردمان جمع شده و به هم

پیوسته. ۲ دسته اسبان. ج: کبابکب.

کنبل - کنبلا ه: آن را با بند بست. ۲ ه - او را

بازداشت کرد، زندانی کرد. ۳ ه الديقن: در پرداخت

وام به او مهلت داد. ۴ ه - يمينه علی کذا: از روی طمع

یا بخل دست خود را دور آن چیز قرار داد.

الکنبل : ۱ مص. ۲ لبة دلو یا پاره چرمی که دور لبة دلو

دوخته و برگردانده و سجاجف شده باشد. ۳ پوستین پُر

پشم. ۴ زنجیر، دستبند. ۵ بند و زنجیر و قید. ج:

اكتبل و کتبول و اکتبال.

الکتبل : بند، دستبند، قید و بند. ج: اکتبل و کتبول.

کنبن کنبنا ه: الثوب: کنارة پارچه را تو زد و دوخت.

سجاجف کرد. ۲ ه - عن الشيء: از آن چیز منصرف شد.

۳ ه - عنه لسانه: زبان خود را از بدگویی نسبت به او

بازداشت. ۴ ه - الشيء: آن چیز را نهفت. ۵ ه - هديته:

از هدیه دادن به او خودداری کرد.

کنبن کنبنا و کنبونا : ۱ احسان و نیکی خود را از

همسایه اش دریغ داشت و نصیب دیگری ساخت. ۲ ه

دندانهای پیشین او از بالا و پایین به درون دهانش کج

شد. ۳ در دويدن کوتاهی ورزید. ۴ نرم و سست دويد.

۵ آرام گرفت، آسود. ۶ فربه شد. ۷ ه - الدلو: دور لبة

دلو را برگرداند، تو گذاشت.

الکنبن : ۱ مص کنبن. ۲ لبة دلو یا نواری چرمین که

دور لبة دلو دوخته و برگردانده شود.

الکنبن و الکنبنة : ۱ نان خشک. ۲ شخص فرومایه و

خسیس که از فرط بخل حتی گوشه چشمی به

نیازمندی نمی اندازد.

الکنبود ج: ۱ کبید و ۲ کبید و ۳ کبید.

الکنبوشة ج: کنبش.



کنبل



کنبش

- الکَبُول** ج: ۱. کَبُل. و ۲. کَبِل.
- الکَبُولَاء**: خوراکی از آرد برنج و شیر و شکر، فرنی، عسیده.
- الکَبْوَة**: ۱. یک بار افتادن، به روی درافتادن «لِکَلِّ جَوَادٍ» هر اسبی را به روی افتادنی است، سکندری خوردن و لغزش اسب. ۲. گرد، تیرگی. ۳. وقفه، درنگ.
- الکَبْوَة**: ظرف یا آتشدانی خُرد که در آن بوی خوش دود کنند، عوددان، بخوردان، بوی‌سوز.
- الکَبْبِي** (کِبَا): خاکروبه، آشغال. ج: اُكْبَاء.
- الکَبْبِي وَكِبَاء**: کِبَاء.
- الکَبْبِيَّة** ۱. [تشریح]: کلافه‌های عروقی قشر گلیه (المو). (E) Glomerulus ۲. [گیاه‌شناسی]: خوشه، دسته (المو). (E) Clomerule
- الکَبْبِيَّت**: گوشت فاسد و بدبوی.
- الکَبْبِيْدَاء وَالکَبْبِيْدَاء**: میانهٔ آسمان.
- الکَبْبِيْر**: ۱. بزرگ، سالخورده. ۲. والامقام، ارجمند. ۳. رئیس، مَعْلَم. ۴. یکی از نامهای خدای تعالی.
- الکَبْبِيْرَة**: ۱. مؤنث کبیر، زن بزرگ و والا و ارجمند. ۲. گناه بزرگ که شرعاً نهی شده است. ج: کَبْبِيْر.
- الکَبْبِيْس**: ۱. نوعی خرماي برهم فشرده و لیه شده. ۲. خیار و شلغم و مانند آن که در سرکه اندازند تا ترشی شود، ترشی خیار یا ترشی بادنجان و مانند آنها. ۳. گونه‌ای زیور توخالی که آن را از عطر آکنده کنند و بر گردن آویزند.
- الکَبْبِيْسَة**: سال کبیسه، سالی که در هر چهار سال یک روز از آن به ماه (شباط) فوریه اضافه کنند تا آن ماه ۲۹ روز شود. سالهای کبیسه بر عدد ۴ قابل تقسیمند مانند ۱۹۶۰ و ۱۹۶۴ و ۱۹۶۸ و ...
- کَتَا كَتَوًا** (ک ت و): گامهای نزدیک به هم نهاد، با گامهای کوتاه و نزدیک به هم راه رفت.
- الکَتَائِب** ج: کَتِيْبَة.
- الکَتَائِف** ج: کَتِيْفَة.
- الکِتَاب**: ۱. مصد کَتَب. ۲. کاغذ که بر آن نویسند. ۳. نامه، نوشته. ۴. صفحه، ورق. ۵. فرض، فریضه، واجب.
۶. حکم، دستور، فرمان. ۷. قضا، قَدْر. ۸. أَجَل، مدت.
۹. کتاب آسمانی، کتاب مقدس. ۱۰. «اهلٌ به»: دارندگان کتاب آسمانی. ۱۱. «أُمٌ به»: سورة فاتحه. ۱۲. «أُمٌ به»: اصل و آغاز کتاب. نسخهٔ اصلی یا خطی کتاب.
۱۳. «سُ الإِعْتِمَاد»: اعتبارنامه، اعتبار اسنادی. Lettre of credit (E) ج: کَتَب وَكَتَب. ۱۴. «سُ الضَّمَان»: ضمانت‌نامه. ۱۵. «سُ الأَنْسَاب»: نَسَب‌نامه، تبارنامه.
- الکِتَابَة**: ۱. مصد کَتَب، نوشتن. ۲. نوشتار. ۳. نویسندگی. ۴. توافق مالک با بنده‌اش مبنی بر پرداخت مبلغی معین در ظرف مدتی معلوم از طرف بنده به ازای آزاد شدن وی از قید بندگی.
- الکِتَاتِيْب** ج: کُتَاب.
- الکِتَاع** ج: ۱. کُتَعَة. و ۲. کُتَعَة. و ۳. کُتَعَة.
- الکِتَاف**: ۱. مصد کَتَف. ۲. بند و طناب که با آن چیزی را ببندند. ج: کُتَف وَ أَكُتِفَة.
- الکِتَاف** [پزشکی]: درد کتف، شانه‌درد.
- الکِتَال**: ۱. خواربار. ۲. گوشت. ۳. نَفْس. و ۴. سختی و تنگی زندگانی و معاش. ۵. هرچه از طعام یا لباس که آن را اصلاح کرده باشند. ۶. حاجتی که آن را روا کنی. ۷. درشتی تن و اندام. ۸. نیرومندی، توانایی. ۹. «أَلْفَى غَلَى كِتَالَه»: سنگینی خود را بر من افکند.
- الکِتَام**: ویژگی بعضی خاکها که آب را در خود فرو نبرد. نفوذپذیری، تراوش‌ناپذیری.
- کَتَب كَتَبًا وَكِتَابًا وَكِتَبَةً وَكِتَابَةً**: ۱. کتاب نوشت. ۲. نامه نوشت. ۳. له کتاباً: برای او چیزی نوشت تا او را وادار به نوشتن کند، برای او سرمشق نوشت. ۴. له إلیه کِتَابًا: به او نامه‌ای نوشت و روانه کرد. ۵. له علیه کَذَا: فلان چیز را بر او مقدر و واجب کرد. ۶. له علیه الطَّاقَة: او را به اطاعت امر کرد.
- کَتَب كَتَبًا** ۱. القَرَبَة: درزهای مُشک و مانند آن را با دو بند چرمین دوخت. ۲. له النَاقَة: ماده شتر را به کُرَة غیر خود مهربان کرد و برای این کار دو سوراخ بینی حیوان را بست تا کُرَة غیر را نبوید و از آن نگریزد.
- الکُتَب** ج: کُتِبَة.

الکُتُب ج: کتاب.

الکُتُب ج: کتاب.

الکُتُبَة: ۱. بند و تسمه‌ای که با آن درزها را دوزند. ۲. درزی که دو روی آن با دوال به هم دوخته شود. ج: کُتُب.

الکُتُبَة ج: کاتب.

الکُتُبَة: ۱. مصد کُتُب. ۲. بازنویسی، نسخه‌برداری، استنساخ کتاب. ۳. حالت نوشتن، چگونگی کتابت. ۴. نام‌نویسی و مشارکت در پرداخت اعانه و کمک مالی.

الکُتُبِيّ: ۱. کتابدار، نگهدارنده کتاب. ۲. کتابفروش.

کَتَّ - کَتَّأ و کَتَيْتَأ: ۱. الجَمَلُ: شتر به نرمی صدا کرد.

۲. ت القِدْرُ: دیگ غُل غُل جوشید. ۳. النبیذُ و

غیژه: شراب و جز آن شروع به جوشیدن کرد. ۴. ه - ه:

او را خوار گرداند. ۵. ه - ه: او را اندوهگین کرد. ۶. ه - ه:

علی کذا: او را به فلان چیز مجبور ساخت.

کَتَّ - کَتَّأ: ۱. الإشیاء: آن چیزها را شمرد. ۲. ه - ه:

الکلام فی أذنه: سخن را در گوش او گفت.

کَتَّ - کَتَيْتَأ: ۱. آهسته آهسته راه رفت. ۲. گامهای

نزدیک به هم برداشت و تند راه رفت، ریز و تند راه

رفت (از اضداد) (لس، الر).

الکَتَّ: ۱. مصد کَتَّ. ۲. مرد یا زن کم‌گوشت، لاغر.

الکُتَاب: ۱. ج: کاتب. ۲. مکتب‌خانه، دبستان، مدرسه

کودکان. ج: کتایب.

الکُتَام و الکُتَامَة: ۱. ف. رازیوش، نگهدارنده اسرار.

الکُتَان: گیاه کتان، شاهدانه. ۲. جُل وزغ، خزه‌ای سبز

که روی حوضها و استخرهایی که آب کهنه دارند جمع

می‌شود. ۳. نشان دود.

الکُتَانِيَات [گیاه‌شناسی]: تیره گیاهی کتانیان.

الکُتَانِيَة: ۱. پارچه کتانی. ۲. گیاهی زینتی که برگ‌هایش

شبه برگ کتان است.

کَتَّبَ - کَتَّبِيّاً (ک ت ب): ۱. الکتاب: نامه یا کتاب

نوشت. ۲. ه - ه: به او نوشتن آموخت، به او یاد داد. ۳. او

را به نوشتن واداشت. ۴. ه - الکتائب: سواران را گروه

گروه کرد. ۵. ه - الجیش: لشکر را گروه گروه (یا گردان

گردان) کرد.

الکُتَّة: ۱. مصدر مژه از کُتَّ. ۲. سبزه و رستنی در روی

زمین.

الکُتَّة: مال بی‌ارزش و پست و ناچیز.

کَتَّعَ - کَتَّيْعاً (ک ت ع) اللحم: گوشت را تکه تکه کرد،

ریز ریز کرد.

کَتَّفَ - کَتَّيْفاً (ک ت ف) ه - ه: دست‌هایش را از پشت

بست. ۲. ه - الشیء: آن چیز را تکه تکه کرد، ه - اللحم:

گوشت را قیمه کرد. ۳. ه - الفَرْش: اسب در راه رفتن دو

کتفش را جنباند. ۴. ه - أو الإِنَاء: آن چیز یا ظرف را با

حلب و ورقه آهنی بند زد و تعمیر کرد.

کَتَّلَ - کَتَّيْلاً (ک ت ل) ه - ه: آن را گرد آورد، جمع کرد،

توده کرد. ۲. ه - العجین و نحوہ: خمیر و مانند آن را

چانه کرد، به صورت گلوله درآورد.

کَتَّمَّ - کَتَّيْماً (ک ت م) ه - ه: آن چیز را پنهان

ساخت. ۲. در پنهان‌سازی آن چیز زیاده‌روی کرد. ۳. ه -

الحديث: در کتمان و پوشیده داشتن آن سخن

کوشید.

کَتَّنَ - کَتَّيْنِياً (ک ت ن) الشیء: آن چیز را چسباند.

الکُتُونَة شُر مع: پیراهنی بلند که کشیشان هنگام

اجرای مراسم مذهبی زیر لباس رسمی خود پوشند.

کَتَّحَ - کَتَّحاً: ۱. بر تن او چیزی افکند که آن را

خراشید. ه - وجهه بالحصی: چهره او را با پرتاب

سنگریزه خراش داد. ۲. ه - الطَّعام: غذا را خورد تا سیر

شد. ۳. ه - التَّزِيحُ فلاناً: باد بر فلانی خاک پاشید، یا

جامه‌اش را کشید و با خود برد. ۴. ه - الدَّبِيّ الأَرْض:

ملخ همه گیاهان و درختان را که سبز شده بود خورد.

الکُتْح: ۱. مصد. ۲. چیزی که با پوست بدن برخورد

کند و آن را بخراشد یا در آن اثر گذارد.

الکُتْحُدا ف مع: کدخدای دهبان، دهبدار.

الکُتِّد: ۱. محلّ پیوستن دو کتف. ۲. مابین دوش تا

پشت انسان یا اسب. ج: أکتاد و کُتود. ۳. ه - الأکتاد:

گروهها، جماعات.

الکُتْر: ۱. قَدْر، اندازه. ۲. میانه هر چیز. ۳. نوعی راه



الکُتْرَة



الکُتَان

- رفتن مانند تلو تلو خوردن شخص مست. ۴. کجاوه کوچک. ۵. دیوار محوطه کوچک (مانند محوطه خرما خشک کردن). ۶. کوهان بلند شتر.
- الْكَيْتَرُ**: ۱. کوهان بلند. ۲. ساختمان بلند و گنبدداری که به کوهان شتر شبیه باشد.
- الْكَيْتَرَةُ**: ۱. مستانه راه رفتن، تلو تلو خوردن راه رفتن. ۲. بخشی از کوهان شتر. ۳. کوهان بلند.
- الْكَيْتَرَةُ**: ۱. گنبد. ۲. پاره‌ای از کوهان شتر.
- كَيْتَعٌ كَيْتَعًا**: ۱. به آن را برد. ۲. الحمام: خر دوید. ۳. جمع شد، منقبض گشت، ترنجید، چروکید.
- كَيْتَعٌ كَيْتَعًا**: ۱. فی الأرض: جای دور رفت. ۲. گریخت.
- كَيْتَعٌ كَيْتَعًا**: ۱. جمع شد، منقبض گردید. ۲. انگشتان دست او ترنجیده و منقبض شد و به طرف کف دست برگشت، انگشتانش فلج شد. ۳. فی العمل: در کار چالاکي و کوشش ورزید.
- الْكَيْتَعُ** ج: ۱. کیتع. ۲. کتعه. ۳. کتعا. ۴. گرگ. ۵. خوار. ۶. مرد پست و ناکس و فرومایه. ج: کیتعان. ۷. از اتباع جمع و غیر منصرف است که برای تأکید به دنبال آن می‌آید «رَأَيْتُ الْقَوْمَ جَمَعَ كَيْتَعٌ» همه آن گروه را دیدم.
- الْكَيْتَعُ** ج: کیتعه.
- الْكَيْتَعَاءُ**: ۱. مؤنث اکتع. ۲. کنیز، خدمتکار. ۳. از اتباع جمع است که برای تأکید به دنبال آن می‌آید «اشتریتُ الْأَرْضَ جَمَعَاءُ كَيْتَعَاءُ» همه آن زمین را سرتاسر خریدم. ج: کیتع.
- الْكَيْتَعَانُ** ج: کیتع.
- الْكَيْتَعَةُ**: دلو کوچک، سطل خرد. ج: کیتاع.
- الْكَيْتَعَةُ**: ۱. لبه بطری. ۲. دلو کوچک، سطل خرد. ج: کیتع و کیتاع.
- الْكَيْتَعَةُ**: دلو کوچک. ج: کیتاع و کیتع.
- كَيْتَفٌ كَيْتَفًا** و **كَيْتَفًا**: ۱. الرجل: دو دست آن مرد را با بند بر پشت دو کتفش بست. ۲. ه: بر دو کتف او زد، به شانه او زد. ۳. السَّرْحُ الدَّابَّةُ: زین کتف ستور را
- زخم کرد. ۴. الإِنَاءُ: ظرف شکسته را بند زد، بش زد. ۵. الأَمْرُ: آن کار را ناپسند شمرد.
- كَيْتَفٌ كَيْتَفًا** و **كَيْتَفَانًا** الطَّيْرُ: پرنده بالهایش را در پشت جمع کرده به پرواز درآمد.
- كَيْتَفٌ كَيْتَفًا** و **كَيْتَفَانًا**: ۱. آهسته راه رفت. ۲. در راه رفتن شانه را جنباند، دوش جنباند. ۳. دو چوب خمیده پالان را بر روی هم بست. ۴. فی الأمر: در آن کار نرمی و مدارا کرد.
- كَيْتَفٌ كَيْتَفًا**: ۱. شانه‌هایش پهن یا بزرگ بود. ۲. از درد شانه رنج برد، یا نالید. ۳. آهسته راه رفت. ۴. الفَرْسُ: سرشانه‌های اسب گشاده و پهن شد. ۵. الفَرْسُ: کتف اسب درد گرفت و از آن لنگید.
- الْكَيْتَفُ**: ۱. مصد کیتف. ۲. لنگی ناشی از درد کتف در ستور، کج شدن شانه در اثر درد کتف. ۳. نقصی در کتف.
- الْكَيْتَفُ**: ۱. استخوان کتف، شانه (مؤنث است). ۲. اِنَّه ليعلم من أين تَوَكَّلَ الْكَيْتَفُ مَثَلُ كَيْتَفٍ كَيْتَفًا: دانایی و زیرکی راه هر کاری را نیک می‌داند. ج: اکتف.
- الْكَيْتَفُ**: ۱. مصد کیتف. ۲. به معنی کیتف است. ج: اکتف.
- الْكَيْتَفُ**: به معنی کیتف است. ج: اکتف.
- الْكَيْتَفُ** ج: کیتاف.
- الْكَيْتَفَانُ**: ملخی که تازه به پرواز درآمده است.
- الْكَيْتَفَاتُ**: مرد پرحرف که تند تند سخن می‌گوید.
- كَيْتَفَاتٌ كَيْتَفَاتٌ**: ۱. باگامهای نزدیک به هم و تند راه رفت، ریز و تند گام برداشت. ۲. آهسته رفت (از اضداد). ۳. بی‌آنکه قهقهه زند خندید. ۴. تند تند حرف زد و پرحرفی نمود.
- الْكَيْتَفَاتُ**: جوجه، جوجه چند روزه (المو).
- كَيْتَلٌ كَيْتَلًا**: او را بازداشت کرد، حبس کرد، به زندان افکند.
- كَيْتَلٌ كَيْتَلًا**: ۱. لغزید، لیز خورد. ۲. الحمام: درازگوش در خاک غلتید و خاک بر تنش چسبید و خاک آلود شد، خر غلت زد. ۳. الجسم: تن و پیکر

**الکتنل**

کسی ستر شد.

الکتنل : ۱. مص کتنل. ۲. ستبری تن و بدن، درشتی اندام.**الکتنل** : چیز لیز و لغزنده.**الکتنل** : درخت جوالدوز، قتالیه.**الکتنل** ج: کتنله.**الکتنله** : ۱. پاره فراهم آمده از چیزی، توده، کومه. ۲. گروهی از مردم که رأی و عقیده‌ای واحد داشته و برای کاری گرد آمده باشند. ۳. «س النیایة»: هیئت نمایندگان، فراکسیون پارلمانی. ۴. «س العصبیة» [تشریح]: گانگلیون، غده عصبی (المو).**کتنم** : کتنماً و کثماناً الشیء: آن چیز را پنهان کرد. (این فعل دو مفعول می‌طلبد) «س فلاناً الحدیث»: آن سخن را از فلانی پوشیده داشت. گاه پس از این فعل حرف جر آوردند و گویند «س من زید الحدیث»: این سخن را از زید پوشیده داشت.**کتنم** : کتنوماً و کثماناً الإنة: آن ظرف شیر یا شراب را در خود نگاهداشت.**الکتنم** : گیاهی که در رنگ کردن موی بکار می‌رود و از آن مرگب نیز سازند. بوته و سمه.**کتنم** ج: کتنوم.**الکینمان** : ۱. مص کتنم. ۲. بوته و سمه. ۳. پنهان کردن.**الکتنمة** : ۱. مصدر مزه، یک بار پنهان کردن. ۲. «ما راجعته»: کلمه‌ای به او پاسخ نگفتم.**الکتنمة** : راز نگهدار، سختکوش در رازداری، بسیار رازدار، (برخلاف ظُهُرة که راز فاش‌کن است).**الکتنمة** : پنهان کردن چیزی.**کتن** : کتنناً ۱. الرجل: لب آن مرد سیاه شد. ۲. «س الوسخ علی الشیء»: بر آن چیز چرک و آلودگی چسبید.

۳. «س الشیء»: آن چیز چرک و آلوده شد. ۴. چرک و جرم و دود به آن رسید، دود گرفت، دود آلود و سیاه شد. ۵. بر روی بیخ خرما بن خاک انباشته شد.

الکتنن : ۱. مص. ۲. چرک وریم. ۳. دودگرفتگی دیوار. ۴. سیاهی لب. ۵. چسبندگی و لزجی. ۶. خاک بیخ

ساقه خرما بن.

الکتنود ج: کتند و کتند.**الکتنوم** : ۱. راز نگهدار، رازپوش. ۲. «قوس س»: کمان ناشکافته. ۳. «سحابة س»: ابر بی تندر. ۴. «تربة س»: خاکی که آب در آن نفوذ نکند، زمین نفوذناپذیر. ج: کتنم.**الکتنیب** : مشک در بسته.**الکتنیبة** : ۱. گروه اسبان. ۲. گروهی از لشکر، گردان. ج: کتایب.**الکتنیت** : ۱. مص کتن. ۲. آواز جوشیدن دیگ و شراب و جز آن. ۳. بخیل، فرومایه «رجل س الیدین»: مردی بخیل که دست دهنده نداشته باشد.**الکتنیع** : ۱. فرومایه، پست. ۲. شخصی بریده از مردم، جدا و منزوی. ۳. «ما بالذار س»: در خانه کسی نیست.

۴. «عام س»: سال تمام و کامل، سال پر.

الکتنیف : ۱. مص کتنف. ۲. ززه آهنی در. ۳. ورقه آهنی و مانند آن. ۴. شمشیر پهن. ۵. راه رفتن آهسته. ج: کتنف و کتنف.**الکتنیفة** : ۱. چفت و ززه آهنی در، شبند آهنین در که پهن و دراز باشد، کلون. ۲. گروهی از مردم یا از هر چیز. ۳. حقد، کینه. ج: کتایف.**الکتنیکة** : خرما بنی بلند که دست کس به شاخسار آن نرسد. ج: کتایل.**الکتنیم** : ۱. کمان ناشکافته، کمان یکپارچه. ۲. «خرز س»: شکاف و درزی که آب از آن تراوش نکند. ۳. «جمل س»: شتری که بانگ نکند.**الکتنیب** : مصغر کتاب، دفترچه، دفتر یادداشت. (المو).**کتنأ** : کتنأ ۱. اللبن: شیر روی آب بالا آمد و آب صاف در زیر آن ماند. ۲. رویه شیر را خورد. ۳. «س ت القدر»: دیگ جوشید و کف بر آورد. ۴. «س القدر»: کف روی دیگ یا قابلمه را برداشت. ۵. «س ت اللحیة»: ریش بلند و انبوه شد. ۶. «س الزرع»: کشت سبز و انبوه شد. ۷. «س ت أو باژ الجمال»: پشم شتران درآمد و بسیار شد.**الکتنأ** : ۱. چربی‌ای که روی شیر بایستد، سرشیر. ۲.

آنچه بر روی آب شناور باشد. ۳. کف روی دیگ.
الکثی و کثی ج: ۱. گشاد. ۲. گشاده.

الکثاب: بسیار، زیاد.

الکثات ج: کث.

الکثار: ۱. بسیار. ۲. گروهها، دستهها، جمعیتها.

الکثار: ۱. گروهها. ۲. گروههایی از جانوران.

الکثاف: بسیار.

الکثافة: ۱. مصد كَثَفَ. ۲. [فیزیک]: چگالی. ۳. و س الشکان: تراکم جمعیت، میانگین ساکنان شهری در کیلومتر مربع.

كَثَبٌ شئ كَثِباً ۱. الشئ: آن چیز جمع شد. ۲. - الشئ: آن را جمع کرد. ۳. - القوم: مردم جمع شدند. ۴. - اللبن: شیر در پستان کم شد. ۵. - الصيد فلاناً: شکار به فلانی نزدیک شد. ۶. - الماء: آب را ریخت. ۷. - التراب: خاک را روی هم ریخت. ۸. - جاء يَكْثِبُهُ: او را دنبال کرد، پیروی کرد.

الکثب: نزدیکی «زماه عن - و من -» به او از نزدیک تیر افکند. «راقبه عن - او من -»: از نزدیک مراقب او بود.

الکثب ج: کثبة.

الکثب ج: کثیب.

الکثبان ج: کثیب.

الکثبة: ۱. آب اندک که جمع آمده باشد. ۲. شیر کم. ۳. گروهی اندک که گرد آمده باشند. ۴. زمین هموار میان دو کوه. ج: کثب.

كَثَّ شئ كَثّاً ۱. الشئ: آن چیز سستبر و کلفت شد. ۲. - بسلیجه: سرگین افکند.

كَثَّ شئ كَثّاً ۲. اللحية: موی ریش انبوه و پیچیده و پُربشت شد بی آنکه دراز شود.

كَثَّ شئ كَثوثةً و كثافةً ۱. الشعر: موی انبوه و مترکم شد ولی بلند نگردید. ۲. - اللحية: موی ریش انبوه گردید ولی بلند نشد. ۳. - الشئ: آن چیز سفت و غلیظ شد.

الکث: ۱. انبوه، مترکم. ۲. مرد انبوه ریش. ج: کثات.

۳. «لحیة کثة»: ریش انبوه.

كَثّاً تَكْثِئَةً (ک ث ه) به معانی کثاً است.

كَثّاً تَكْثِئناً (ک ث ه): چربی روی شیر را خورد.

الکتاب و الکتاب: تیربی پر و پیکان، چوبه تنهای تیر.

كَثَبْتُ تَكْثِيباً (ک ث ب) الشئ: آن چیز کم شد.

كَثَّحْتُ تَكْثِيحاً (ک ث ح) الشئ: آن چیز را آشکار کرد.

كَثَّرْتُ تَكْثِيراً (ک ث ر) الشئ: آن را بسیار کرد، تکثیر کرد.

كَثَّحْتُ تَكْثِيحاً (ک ث ح) ۱. ت الايل والغنم: شکم شتر و گوسفند نرم و روان شد. ۲. - اللبن: شیر سفت و غلیظ شد و سرشیر بست. ۳. - ت الارض: رُستنیهای زمین درآمد. ۴. - الجرح: روی زخم خوب شد. ۵. - السقاة أو الإناة: چربی روی مشک یا بالای ظرف را خورد. ۶. - القدر: دیگ کف کرد و سر رفت. ۷. - اللحية: ریش یکباره بیرون آمد. ۸. - ت اللحية: ریش دراز و انبوه شد.

كَثَّفْتُ تَكْثِيفاً (ک ث ف) الشئ: آن چیز را انبوه و مترکم ساخت.

كَثَّحْتُ شئ كَثِّحاً ۱. من الطعام: از آن غذا به اندازه کافی خورد. ۲. - الطعام: خوراک را گرد آورد.

كَثَّحْتُ شئ كَثِّحاً ۱. الشئ: آن چیز را فراهم آورد، گرد آورد. ۲. - ه: آن را پراکنده کرد (از اعداد). ۳. - من المال: از آن مال هرچه خواست گرفت. ۴. - ت الزبيح عليه التراب: باد بر آن خاک افشاند. ۵. - عن الشئ: آن چیز را آشکار کرد، نشان داد.

الکثحة: ۱. مصدر مَرَّه از كَثَّحْتُ. ۲. گروهی اندک از مردم.

كَثَّرْتُ كَثراً ه: در بسیاری و افزونی بر او چیره شد، از او برتر آمد.

كَثَّرْتُ كَثراً و كثارةً: بسیار شد، افزون گشت.

الکثر: ۱. بسیاری، زیادی، افزونی. ۲. بسیار، افزون، زیاد.

الکثر: ۱. بسیار، افزون، زیاد. ۲. «شئ الشئ»: بیشترین بخش و معظم چیزی.

الکحل : ۱. مصر کحل. ۲. خشکسال، تنگسال، سختی. ۳. رأیت فی الأرض هـ: چیزی از سبزه بر روی زمین دیدم (لا).

کحل: نام آسمان (غیر منصرف است) - کحل.

الکحل : ۱. مصر کحل. ۲. شرمه گونی طبیعی رستگاه موی مژه بر روی پلک چشم. هلیس التکحل فی العین کالکحل: شرمه کشیدن در چشم هرگز مانند شرمه گونی مادرزادی نیست.

الکحل: چشم شرمه کشیده - کحیل.

الکحل : ۱. مَهْرَة افسون. ۲. مَهْرَة چشم زخم، نظر قربانی. - کحله.

کحل: نام است برای آسمان و غیر منصرف است. «صَرَخَتْ كَحْلًا»: آسمان صاف و بی ابر بود. - کحل.

الکحل : ۱. شرمه. ۲. هر چیز غیر مایعی که در چشم ریزند.

الکحلاء : ۱. مؤنث أکحل. ۲. زنی سیاه چشم که گویی شرمه کشیده است. ۳. میش سفید سیاه چشم. ۴. گیاه سنگار، سنگار. ۵. ماهی ای از تیره اسبوری ها، نام دیگرش جربیدی است. Sparus Centrodontus (S)

الکحلاء: مَهْرَة افسون یا دفع چشم زخم - کحل. **الکحلاء**: گیاهی یک ساله یا پایا که پوشیده از کرک است و شکوفه های نارنجی رنگ دارد. ج: اکاجل.

الکحلی ج: ۱. کحیل. و ۲. کحیل.

الکحلی : ۱. شرمه ساز، شرمه ساب. ۲. الکل ساز. ۳. رنگ کبود مایل به سیاه، رنگ شرمه ای تیره.

الکحوف ج: کحف.

الکحول : ۱. الکل. ۲. «مقیاس -»: دستگاه الکل سنج، وسیله سنجش میزان درصد الکل.

الکحولی : ۱. منسوب به الکحل، الکی. ۲. آنچه دارای الکل باشد.

کحی - کحیاً الشیء: آن چیز فاسد و تباه شد.

الکحیل و الکحیل: ۱. شرمه کشیده. ۲. شرمه گون. ج: کحلی و کحیل.

الکحیل نوعی نفت سیاه یا قطران که بر تن شتر گرگن

کودکان سازند) بازی کرد، توپ بازی کرد.

الکحبة: توپی از نخ و رشته های پارچه که کودکان سازند، توپ بازی کودکان.

الکحائل ج: ۱. کحیل. و ۲. کحیل.

الکحال : ۱. شرمه. ۲. مَهْرَة افسون یا مَهْرَة دفع چشم زخم، نظر قربانی.

کحَب - کحِباً: به در نشین او زد.

الکحَب : ۱. غوره انگور. ۲. مقعد، نشین.

الکحیة: واحد کحَب، یک دانه غوره انگور.

کحَت - کحَتاً له من المال: از آن مال با دو کف دست برای او برداشت.

الکح: ناب، خالص (عربی هـ عربی خالص).

کحَب - کحِباً (ک ح ب) ۱. الکزم: غوره درخت انگور آشکار شد. ۲. الکزم: دانه های میوه انگور بسیار شد.

کحَص - کحِصاً (ک ح ص) الأثر: نشان را ناپدید کرد، اثر را از بین برد.

کحل - کحیلاً (ک ح ل) ۱. العین: چشم را شرمه کشید. ۲. الرجل: بر چشم آن مرد شرمه کشید.

کحَص - کحِصاً ۱. بر جلیه: با پای خود زمین را کند و کاوید. ۲. الأرض: خاک زمین را برانگیخت. ۳. - الشیء: آن چیز را کوید و نرم کرد. ۴. - البلی الأثر: نشانه کهنگی و دیرینگی را محو و ناپدید کرد.

کحَص - کحِصاً ۱. الأثر: آن نشانه کهنه و ناپدید شد. ۲. - فلان: فلانی پشت کرد و گریخت. ۳. - الظلیم: شتر مرغ تند دوید و بزودی ناپدید شد.

الکحَص: گیاهی علفی و صحرایی و پایا از تیره بگونیها.

Amphicoma (S)

کحل - کحلاً ۱. العین: در چشم شرمه کشید، یا ریخت. ۲. - فلاناً: در چشم فلانی شرمه ریخت. ۳. - الشهاد عینته: بی خواب شد، بیدار ماند. ۴. - ت السنه: آن سال سالی سخت شد. ۵. - المكان بالخضرة: در آن محل نخستین گیاه سبز شد.

کحل - کحلاً ۱. ت العین: چشم سیاه و شرمه گون بود، یا شد. ۲. چشمان سیاه و شرمه گون داشت.



کرد. ۳ در خواهش پافشاری کرد، اصرار ورزید. ۴ مانند سائل و پُرسنده با انگشت اشاره کرد. ۵ - الرأس: سر را شانه کرد. و ۶ - الرأس: سر را خاراند. ۷ - الشیء: آن چیز را با دسته کشید و کند. ۸ - او را رنجور و خسته کرد. و ۹ - او را بتندی راند و دور کرد.

الكَدَّ: ۱ مص کَدَّ. ۲ کوشش، کار سخت و بیس هذا من به کَدَّ: این چیز به کوشش و زحمت به دست تو نمی آید. ۳ هاون یا مانند آن که در آن چیزی کوبند. کَدَّأ تَكْدِيَةً (ک د ع) البرد الزرع: سرما بذر یا گیاه کاشته را در زمین از رشد بازداشت و رویش آن را به تأخیر افکند، سرما سبب شد که کشت دیر و کند سبز شود.

الكَدَّاس: غلّه توده شده، خرمن. ج: کَدَّادِيس.

الكَدَّاش: ۱ گدای سمج. ۲ بسیار کسب کننده.

الكَدَّام: بسیار گازگیرنده.

الكَدَّان: سنگی نرم و یک پارچه که نه مانند صخره سخت است که بایستی آن را به دشواری شکست و نه مانند خاک نرم است که بتوان آن را حفر کرد، سنگی که با ناخن خراش برمی دارد، سنگ کلوخ گونه. واحد آن کَدَّانَه است. - کَدَّان.

الكَدَّانَة: واحد کَدَّان، یک قطعه سنگ کلوخ گونه.

الكَدَّوَة و الكَدَّوَة: غذایی که به ته ظرف و دیگ بچسبد و بماند.

كَدَّح تَكْدِيحاً (ک د ح) وجهه: چهره او را خراشید یا عیدار کرد.

كَدَّد تَكْدِيداً (ک د د) او را سخت راند، او را بتندی طرد کرد و راند.

كَدَّر تَكْدِيراً (ک د ر) ۱ الشیء: آن چیز را تیره و کدر ساخت. ۲ - او را آندوهگین ساخت، خاطرش را مکدر و تیره ساخت.

كَدَس تَكْدِيساً ۱ الأشياء: آن چیزها را بر روی هم انباشت و توده کرد. ۲ - الحصيد أو الأكياس ونحوها: ساقه های درو شده یا کیسه ها و مانند آن را روی هم

ریخت و خرمن کرد.

الكِدَّة: زمین درشت و سخت.

كَدَّة تَكْدِيهاً (ک د ه) ه: آن را شکست.

الكُدَّه ج: کایه.

كَدِّي تَكْدِيَةً (ک د ی): بخشش خواست، گدایی کرد.

كَدَّر ٓ كَدَّراً و كَدَّارَةً و كُدُّوراً و كُدُّورَةً و كُدَّرَةً: ۱

الشیء: آن چیز تیره شد. ۲ - العیش: زندگانی تیره و تلخ شد. ۳ - علیه: بر او خشمگین شد.

كَدَّر ٓ كَدَّراً و كَدَّارَةً و كُدُّوراً و كُدُّورَةً و كُدَّرَةً: ۱

الشیء: آن چیز تیره و کدر شد. ۲ - العیش: صفای زندگانی رفت، زندگانی تیره و تار شد.

كَدَّر ٓ كَدَّراً و كَدَّارَةً و كُدُّوراً و كُدُّورَةً و كُدَّرَةً: اللون: رنگ تیره شد. - كَدَّر.

الكَدَّر ١ ج: كَدَّرَة. ۲ مص كَدَّر و كَدَّر و كَدَّر. ۳ تیرگی.

۴ آندوه، غم. ۵ دَرْد، تمنشین مایعات. ج: اَكْدَار.

الكَدِّر: ۱ رنگ تیره، ناصاف. ۲ زندگانی بی صفا و تیره و تلخ. - كَدَّر.

الكَدِّر (از زندگانی یا چشمها یا آبها یا رنگها) زندگانی یا چشم یا آب یا رنگ تیره و کدر (ضد الصافی که روشن باشد). - كَدِّر.

الكَدَّرَة: ۱ ابر تَنَك و نازک. ۲ دسته درو شده از

کشت، بافه. ۳ بِل و لای و لجن حوض یا جَل و زغ روی حوض. ج: كَدَّر.

الكَدَّرَة: ۱ مص كَدَّر و كَدَّر و كَدَّر. ۲ تیرگی رنگ. ۳ (از رنگها): رنگ تیره و ناروشن.

الكَدَّر: ۱ جوان بسیار زیبا و فربه و سخت اندام. ۲ هَمَّاز ٓ: خر درشت استخوان و ستبر.

الكَدَّرِي: ۱ ابر تَنَك و نازک. ۲ نوعی مرغ سنگخواره - خاکی رنگ پشت خالدار گلو زرد پاکوتاه زیر بال سیاه که

دَمَش به دو پر دراز ختم می شود. Ganga Cata (E) كَدَس ٓ - كَدَساً ١ فال بد زد، چیزی را به فال بد گرفت

و شوم دانست. ۲ - الحصيد أو الأكياس ونحوها: ساقه های درو شده کشت یا کیسه ها را روی هم انباشت

و خرمن کرد.



الكَدَّرِي

الکَدَمَة: نقطه‌ها و لکه‌های بنفش یا سرخ رنگی که در اثر خونریزی زیر پوست در بدن پدید آید، اثر خون‌مردگی.

الکَدَمَة: علامت، داغ. ۲. نشان، اثر، جای پا.

الکَدَمِیوم معد [شیمی]: عنصر شیمیایی کادمیم که فلز آبی کم‌رنگ است به علامت اختصاری Cd و در حرارت ۳۲۱ درجه سانتیگراد ذوب می‌شود.

کَدَن **كَدَنًا** بشویه: جامه را به کمرش بست، دامن بر کمر زد.

کَدِن **كَدَنًا** ۱. پرگوشت و پیه‌ناک شد. ۲. سخت و زورمند شد. ۳. **النبات**: ساقه‌های نازک گیاه چریده شد و ساقه‌های درشت آن ناچریده ماند. ۴. ت شفته: لب او از چیزی (چون شاه‌توت) که خورده بود سیاه شد.

الکَدَن: ۱. مصد کَدِن. ۲. تیرگی، گدورت.

الکَدِن: ۱. نیرومند و پرگوشت و پیه‌دار. ۲. (لا) جامه‌ای که زن در خلوتخانه بر تن کند. ۳. (لا) کجاوه زنان، مرکبی مانند تخت روان برای زنان. ۴. (لا) هاون چرمین. ج: کَدُون.

الکَدَن: ۱. مصد کَدِن. ۲. جامه‌ای که زنان در خانه پوشند. ۳. آنچه زنان در هودج زیر خود اندازند و بر آن نشینند. ۴. پالان. ۵. مرکبی چون هودج که زنان بر آن سوار شوند، تخت روان. ۶. هاون چرمین. ج: کَدُون.

الکَدَنَة: ۱. کوهان شتر. ۲. (لا) کَدَنَة. ۲. بسیاری گوشت و پیه.

الکَدَنَة: ۱. پرگوشت و پیه‌دار. ۲. (لا) کوهان شتر ← کَدَنَة.

کَدَة **كَدَهَا** ۱. **بالحجر**: او را با سنگ چنان سخت زد که در تن او اثر گذاشت. ۲. **الشیء**: آن چیز را شکست. ۳. **شَعْرَه**: با شانه برای او فرقی سر باز کرد. ۴. **ه ه الهمم**: غم و اندوه او را رنج داد و آزرده. ۵. **لأهله**: برای خانواده خود با رنج و زحمت نان به دست آورد و کسپ روزی کرد. ۶. **علیه**: بر او چیره شده. **الکَدُوخ** ج: کَدُخ.

کَدَسْ **كَدَسًا** و **كَدَسًا** ۱. ه: او را راند. ۲. به الأرض: او را به زمین افکند. ۳. **المثقل فی سیره**: شخص سنگین و گرانبار با شتاب راه رفت. ۴. ت الخیل: اسبان در رفتن به روی هم پریدند و به یکدیگر فشار وارد کردند. ۵. ت **الدابة**: ستور عطسه کرد. ۶. ه: او را زخمی کرد (لا).

الکَدَس: ۱. خرمن. ۲. فراهم آمده و انباشته از هر چیز. ج: **أكداس**. ۳. **أكداس الرمل**: ریگهای توده و بر روی هم انباشته، ریگ‌توده‌ها، توده انبوه شن.

کَدَسْ **كَدَسًا** ۱. ه: آن را خراشید. ۲. ه: او را به تندی راند. ۳. **الجمال أو نحوها**: شتران و مانند آنها را راند. ۴. ه: آن را برید، قطع کرد. ۵. ه: او را با شمشیر یا نیزه زد. ۶. **لعیاله**: برای خانواده‌اش کسپ روزی کرد و فراهم آورد و اندوخت.

الکَدَس: ۱. مصد کَدَس. ۲. زخم، خراش. ۳. راندن، دور کردن.

کَدَع **كَدَعًا** ه: او را راند و دور کرد.

الکَدَفَة: ۱. آواز کوبیدن شمه‌ها و پاها بر روی زمین. ۲. آوازی که به گوش آید ولی منشاء آن معلوم نباشد. **کَدَ کَدَ کَدَفَة**: ۱. بسیار خندید و از اندازه درگذشت. ۲. سنگین و گرانبار راه رفت. ۳. **علیه**: بر او ستم کرد. ۴. ه: او را سخت راند، طرد کرد.

کَدَم **كَدَمًا** ۱. ه: او را با دندانهای پیشین گاز گرفت. ۲. **الضیّد**: شکار را راند و به آن رسید. ۳. **ه** **فی غیر مَكْدَم**: آن را در غیر جای طلب، طلب کرد، آن را در جایی که نمی‌بایست جست‌وجو کرد.

الکَدَم: جای دندان و گاز گرفتن روی بدن.

الکَدَم: ۱. مصد کَدَم **ه**. ۲. اثر، نشان. ج: **کَدوم**. ۳. [پزشکی]: خونریزی زیر پوست، خون‌مردگی غشاهای مخاطی. ۴. جای دندان روی بدن. ج: **کَدوم**.

الکَدَم: ۱. ملخی سیاه و سبزر. واحد آن **کَدَمَة** است. ۲. بسیار جنگجو و ستیزنده. ۳. بسیار گازگیرنده و گزنده. ۴. **پُر نشان**، **پُر اثر**. ۵. بادی که در برخی اندامهای بدن افتد و آنها را به درد آورد.



الکَدِن

خواننده‌ام. ۳. کنایه از غیر عدد «یوم کذا و کذا فَعَلْتُ کَذَا و کذا»: فلان روز چنین و چنان کردم.

الکِذَابُ: ۱. مصدر کَذَبَ. ۲. دروغ.

کَذَبَ - كَذِبًا و كَذِبًا و كَذِبَةً و كَذَابًا و كِذَابًا: ۱.

دروغ گفت. ۲. ت العین: چشم خطا کرد، دچار خطای باصره شد. ۳. الحلم أو الرّجاء: آن خواب یا آرزو به حقیقت نپیوست، با امید راست درنیامد، دروغ درآمد. ۴. گاه این فعل به دو مفعول نیاز دارد) - ه

الحديث: آن سخن را به او دروغ گفت، به او سخن ناراست گفت. ۵. ته عینه: چشمش خلاف واقع دید. ۶.

- الرأى: آن امر را برخلاف آنچه هست پنداشت ۷. - السیر: در راه رفتن نکوشید و تند نرفت. ۸. - البعیر فی سیرة: شتر بد راه رفت. ۹. - القوم السری: آن گروه به شبروی قادر نشدند. ۱۰. واجب شد - علیکم الحجّ أو الحجّ: حج بر شما واجب شد (حج مرفوع است و به سبب إغراء منصوب نیز می‌آید، لست).

كذبت مجد فلان: به فلانی خبر دروغ داده شد، به او دروغ گفتند.

الکَذِبُ: ۱. مصدر کَذَبَ. ۲. دروغ، خلاف واقع، ناراست. الکَذِبُ ج: کَذُوب.

الکَذْبَان و الکَذْبَان: دروغگو، دروغزن.

الکَذْبَةُ: بسیار دروغگو - کَذُوب.

الکَذْبَى (کَذْبَا): دروغ.

كذبت كذا الشيء: آن چیز درشت و خشن شد، زبر شد. الکَذَابُ: ۱. بسیار دروغگو. ۲. دروغ (لس، الر).

الکَذَابُ ۱. مصدر کَذَبَ و کَذَبَ. ۲. دروغ.

الکَذَابُ: دروغ.

الکَذَان: سنگی نرم و سست که با ناخن خراشیده می‌شود، سنگی کلوخ‌مانند. - کَذَان.

كذبت تكذيباً (ک ذ ب): ۱. ه: او را دروغگو گرداند، وادار به دروغگویی کرد. ۲. ه: او را به دروغگویی متهم کرد. ۳. ه: نقشه: به دروغ خود اعتراف کرد. ۴. ه: عن أمر أراذه: از کاری که اراده کرده بود و می‌خواست باز ایستاد. ۵. ه: عن: از طرف او پاسخ گفت. ۶. ه: عنه

الکَدُود: ۱. مرد زحمتکش، رنجبر، کوشا. ۲. بخیل و فرومایه‌ای که به زحمت می‌توان از او به خیر و عطائی رسید. ۳. «بئس -»: چاهی که به زحمت به آب آن دسترسی توان یافت.

الکَدْوَرَة: ۱. مصدر کَدَرَ. ۲. تیرگی آب یا رنگ یا چشم.

الکَدُوم: گزنده، نیشدار.

الکَدُوم ج: کَدَم.

الکَدُون ج: کَدِن.

الکَدُون ج: کَدَن.

كذی - كَذِيًا (ک ذ ی): ۱. در بخشش بخل ورزید. ۲. ه: او را بازداشت، مشغول داشت. ۳. ه: الوجه: صورت را خراشید.

كذی - كَذِيًا ۱. بالعظم: استخوان در گلوئی او گیر کرد. ۲. - الفصیل: کزه شتر شیر نوشید و دچار تخمه شد. ۳. - المسک: مشک بی‌بو شد. ۴. - الجزؤ: توله‌سگ به بیماری قی و سرفه دچار شد. ۵. ه: ت أصابعه: انگشتان او از کندن زمین خسته و آزرده شد.

الکَذِي ج: کَذِيَة.

الکَذِيَة: ۱. خواستن، گدائی. ۲. گدائی همراه با سماجت. ۳. سختی روزگار. ۴. صخره بزرگ و سخت و سفت. ۵. زمین بلند. ۶. چیز سخت که نه به سختی سنگ باشد و نه به نرمی گل. ج: کَذِي. ۷. «انه لسريع الكذی»: او بزودی خشمگین می‌شود.

الکَذِيْد: ۱. نمک درشت کوبیده شده. ۲. زمین سخت و درشت. ۳. شکاف فراخ همانند درّه‌ای بر روی زمین. ۴. زمین کوفته شده زیر شمش‌ستوران. ۵. گرد و خاکی که اسبان در مسابقه برانگیزند. ۶. صدای ریختن خرده نمک در دیگ یا کیسه و مانند آن (لا).

كذا ۱. کلمه‌ای مرکب از دو کلمه: «کاف» به معنی مانند برای تشبیه و «ذاه» اسم اشاره «رأيت زيدا فاضلاً و رأيت عمراً كذا»: زید را دانشمند دیدم و عمر را همچنین، یا مانند این. بر سر این کلمه «ها»ی تشبیه نیز درآید و گویند «هكذا». ۲. کلمه‌ای مرکب از دو کلمه: کنایه از عدد «قرأت كذا و كذا كتاباً»: چند و چندین کتاب

برای تشبیه و «ذاه» اسم اشاره «رأيت زيدا فاضلاً و رأيت عمراً كذا»: زید را دانشمند دیدم و عمر را همچنین، یا مانند این. بر سر این کلمه «ها»ی تشبیه نیز درآید و گویند «هكذا». ۲. کلمه‌ای مرکب از دو کلمه: کنایه از عدد «قرأت كذا و كذا كتاباً»: چند و چندین کتاب

برای تشبیه و «ذاه» اسم اشاره «رأيت زيدا فاضلاً و رأيت عمراً كذا»: زید را دانشمند دیدم و عمر را همچنین، یا مانند این. بر سر این کلمه «ها»ی تشبیه نیز درآید و گویند «هكذا». ۲. کلمه‌ای مرکب از دو کلمه: کنایه از عدد «قرأت كذا و كذا كتاباً»: چند و چندین کتاب

برای تشبیه و «ذاه» اسم اشاره «رأيت زيدا فاضلاً و رأيت عمراً كذا»: زید را دانشمند دیدم و عمر را همچنین، یا مانند این. بر سر این کلمه «ها»ی تشبیه نیز درآید و گویند «هكذا». ۲. کلمه‌ای مرکب از دو کلمه: کنایه از عدد «قرأت كذا و كذا كتاباً»: چند و چندین کتاب

برای تشبیه و «ذاه» اسم اشاره «رأيت زيدا فاضلاً و رأيت عمراً كذا»: زید را دانشمند دیدم و عمر را همچنین، یا مانند این. بر سر این کلمه «ها»ی تشبیه نیز درآید و گویند «هكذا». ۲. کلمه‌ای مرکب از دو کلمه: کنایه از عدد «قرأت كذا و كذا كتاباً»: چند و چندین کتاب

برای تشبیه و «ذاه» اسم اشاره «رأيت زيدا فاضلاً و رأيت عمراً كذا»: زید را دانشمند دیدم و عمر را همچنین، یا مانند این. بر سر این کلمه «ها»ی تشبیه نیز درآید و گویند «هكذا». ۲. کلمه‌ای مرکب از دو کلمه: کنایه از عدد «قرأت كذا و كذا كتاباً»: چند و چندین کتاب

برای تشبیه و «ذاه» اسم اشاره «رأيت زيدا فاضلاً و رأيت عمراً كذا»: زید را دانشمند دیدم و عمر را همچنین، یا مانند این. بر سر این کلمه «ها»ی تشبیه نیز درآید و گویند «هكذا». ۲. کلمه‌ای مرکب از دو کلمه: کنایه از عدد «قرأت كذا و كذا كتاباً»: چند و چندین کتاب

برای تشبیه و «ذاه» اسم اشاره «رأيت زيدا فاضلاً و رأيت عمراً كذا»: زید را دانشمند دیدم و عمر را همچنین، یا مانند این. بر سر این کلمه «ها»ی تشبیه نیز درآید و گویند «هكذا». ۲. کلمه‌ای مرکب از دو کلمه: کنایه از عدد «قرأت كذا و كذا كتاباً»: چند و چندین کتاب

برای تشبیه و «ذاه» اسم اشاره «رأيت زيدا فاضلاً و رأيت عمراً كذا»: زید را دانشمند دیدم و عمر را همچنین، یا مانند این. بر سر این کلمه «ها»ی تشبیه نیز درآید و گویند «هكذا». ۲. کلمه‌ای مرکب از دو کلمه: کنایه از عدد «قرأت كذا و كذا كتاباً»: چند و چندین کتاب

برای تشبیه و «ذاه» اسم اشاره «رأيت زيدا فاضلاً و رأيت عمراً كذا»: زید را دانشمند دیدم و عمر را همچنین، یا مانند این. بر سر این کلمه «ها»ی تشبیه نیز درآید و گویند «هكذا». ۲. کلمه‌ای مرکب از دو کلمه: کنایه از عدد «قرأت كذا و كذا كتاباً»: چند و چندین کتاب

برای تشبیه و «ذاه» اسم اشاره «رأيت زيدا فاضلاً و رأيت عمراً كذا»: زید را دانشمند دیدم و عمر را همچنین، یا مانند این. بر سر این کلمه «ها»ی تشبیه نیز درآید و گویند «هكذا». ۲. کلمه‌ای مرکب از دو کلمه: کنایه از عدد «قرأت كذا و كذا كتاباً»: چند و چندین کتاب

برای تشبیه و «ذاه» اسم اشاره «رأيت زيدا فاضلاً و رأيت عمراً كذا»: زید را دانشمند دیدم و عمر را همچنین، یا مانند این. بر سر این کلمه «ها»ی تشبیه نیز درآید و گویند «هكذا». ۲. کلمه‌ای مرکب از دو کلمه: کنایه از عدد «قرأت كذا و كذا كتاباً»: چند و چندین کتاب

برای تشبیه و «ذاه» اسم اشاره «رأيت زيدا فاضلاً و رأيت عمراً كذا»: زید را دانشمند دیدم و عمر را همچنین، یا مانند این. بر سر این کلمه «ها»ی تشبیه نیز درآید و گویند «هكذا». ۲. کلمه‌ای مرکب از دو کلمه: کنایه از عدد «قرأت كذا و كذا كتاباً»: چند و چندین کتاب

برای تشبیه و «ذاه» اسم اشاره «رأيت زيدا فاضلاً و رأيت عمراً كذا»: زید را دانشمند دیدم و عمر را همچنین، یا مانند این. بر سر این کلمه «ها»ی تشبیه نیز درآید و گویند «هكذا». ۲. کلمه‌ای مرکب از دو کلمه: کنایه از عدد «قرأت كذا و كذا كتاباً»: چند و چندین کتاب

برای تشبیه و «ذاه» اسم اشاره «رأيت زيدا فاضلاً و رأيت عمراً كذا»: زید را دانشمند دیدم و عمر را همچنین، یا مانند این. بر سر این کلمه «ها»ی تشبیه نیز درآید و گویند «هكذا». ۲. کلمه‌ای مرکب از دو کلمه: کنایه از عدد «قرأت كذا و كذا كتاباً»: چند و چندین کتاب

برای تشبیه و «ذاه» اسم اشاره «رأيت زيدا فاضلاً و رأيت عمراً كذا»: زید را دانشمند دیدم و عمر را همچنین، یا مانند این. بر سر این کلمه «ها»ی تشبیه نیز درآید و گویند «هكذا». ۲. کلمه‌ای مرکب از دو کلمه: کنایه از عدد «قرأت كذا و كذا كتاباً»: چند و چندین کتاب